

دیوان

مولینا میر محمد باقر داماد

باهتمام

اقل میرزا محمود شفیع طبع گردید

حق طبع محفوظ است

طالبین بکتابخانه سرای خونساریها رجوع نمایند

۱۳۴۹

اصفهان مطبعه سعادت

﴿بسمه تعالی﴾

بر ارباب خرد و کیاست و صاحبان حجبی و فطانت مخفی و پوشیده نیست که امروزه ملل راقیه و ممالک سامیه دنیا تا چه اندازه جدیت و کوشش دارند که نام ادباء و نوابغ خود را احیاء و بهر قیمتی باشد مآثر و مفاخر آنها را حفاظت و صیانت نمایند و از این رو نیز قومیت و ملیت خود را تثبیت و تحکیم کنند

لذا اروپائیان در عین حال که صنایع آنها بمنتهی درجه کمال رسیده است و روز بروز تکمیل میشود تا چه درجه باد باء خود اهمیت میدهند و افکار آنها را در جامعه شایع و ذایع میکنند بلکه بسا میشود مجسمه های آنها را از فلزات قیمتی میریزند زیرا که مقیاس احساسات هر قومی همانا ادبیات آنهاست و یگانه حافظ و جامع قومیت و ملیت و وحدت لسان و مذهب و استقلال سلطنت میباشد

ولی چه قدر جای تأسف و تأثر است که يك سلسله از ادباء عظیم الشان ایران در ادوار ماضیه مفاخری برای ما بیادگار گذاشته اند که از بزرگترین افتخار ایرانی نژاد محسوب است و در اثر بیحسی و بی اعتنائی ما مردم علاوه بر اینکه اغلب کتب و دواوین آنها مورد استفاده و دست رس عمومی نیست اسامی این بزرگان هم از قاموس خاطر و صفحه ضمیر ما محو و برطرف شده است

از آنجمله «مولینا میر محمد باقر داماد» حکیم فیلسوف و نابغه ایرانی است که وحید عصر و فرید دهر و مایه افتخار و آبروی اسلام و ایران است مولینا معاصر با شیخ بهائی و بین آنها مؤالفت و مؤانست تامه بوده و طرف اعتماد و وثوق شاه عباس کبیر و شخص شاه زائد الوصف نسبت باو ارادت میورزیده

مولینا با اینکه در علوم دینیه گوی سبقت از همکشان ربوده و حائز درجه اول مقام روحانیت بوده است در علوم فلسفی و حکمت الهی و ادبیات هم بیهمال و نظیر بوده است و مولینا صدر الدین شیرازی صاحب اسفار فلسفه و حکمت را خدمت آن بزرگوار تلمذ کرده است مولینا را تصانیف و تألیف زیادی است که مشهورترین آنها کتاب قبسات است از جمله تألیفات آن فیلسوف دانشمند دیوان اشعار فارسی واست که تا کنون نسخه مطبوعه آن بنظر نرسیده است

و الحق اشعار آن که از قریحه سرشار این حکیم و ادیب عظیم الشان تراوش کرده است علاوه بر انسجام سیج و سلاست وزن باندازه جذاب و گیرنده است که کمتر کسی است ولو یگمربته آنرا از نظر بگدراند و شیفته و مجذوب آن نگردد یا حلاوت این غذای روحانی از ذائقه ذوق او زایل و بر طرف گردد

اخیراً - بناب آقای آمیرزا محمود شفیع که حقاً جوانی است بسی آراسته و مذهب و دوست دار فضل و ادب از نقطه نظر معارف پروری و بسط دائره ادبیات و احیاء نام يك نفر نابغه ایرانی در مقام طبع و نشر آن دیوان سراسر ایقان بر آمده اند

و الحق این اقدام قابل تقدیر و تقدیس ادباء است و بزرگترین ارمغان و تحفه است که مشار الیه تقدیم ادباء و دانشمندان مینماید ما امید داریم که معارف پژوهان هم زحمات مومی الیه را تقدیر نموده از این ارمغان استفاده کامل نمایند و هر يك بنوبه خود مؤسس طبع و نشر آنرا تشویق و خدمات او را بعالم معارف و ادب مطمح نظر و محط بصر قرار دهند و از بذل مساعی جمیله در راه ترقی و تعالی علوم ادبیه خود داری نکنند

ع - ۱ - ابرقوئی

❦ (بسم الله الرحمن الرحيم) ❦

ده ملك دا نشم من بجنود آسمانی
 ز مداد من سوادى در چشم آفرینش
 در ارتقای فکرم خط استوار دانش
 صدف محیط طبعم کشف در حقایق
 نقط سواد نطقم همه حیب قوس گردون
 شوش صواب بینم بحس مصاب دانی
 همه اختران طبعم فلک آورد بتحفه
 زردای من کناغی (۴) بردوش سعدا کبر
 لقب من است جزم من بکسی سزا باشد
 دل مرده را بجز من نکند کسی مسیحی
 پرن سمای عقلم مه چرخ نامجوئی
 سرکوی دانش من عرفات راز گردون
 زشفای من ارسطو شده بهره مند دانش
 سخن از حدوث بی من بنوائب غرامت
 خردم بعذر خواهی ز تقدیم ز ما نه
 زکنان فکر هر گه بکشم خدنگ برهان
 فکنم بجوی باغ سخن آبی از طراوت
 ز ستاک باغ طبعم بغرامت است طوبی
 درمن چو کعبه سازد که خلیل فضل و دانش
 ز هنر خراج کیرم ز خرد جزایات اما

که بود ز فضل دیهیم (۱) سریرم ارمغانی
 ز ظلال من کلاهی بر تارک معانی
 نطق میان نطقم افق درر فشانى
 محك تقود طرز م فلک رسوم دانی
 وتر (۲) قسی (۳) فضلم همه قطر آسمانی
 رقم قضا نشانم حکم قدر بیانی
 همه دختران غییم خرد آرد ارمغانی
 ز ثای من کنایه در لوح عقل ثانی
 چه مهاد حقایق چه مشید مبانی
 تن حکم را بجز من ندهد کسی روانی
 سقط نهاد پاکم نمط خرد فشانى
 حرم حریم فکرم در کعبه معانی
 زرموز من فلاطون زده گام در معانی
 خرد از وجود یمن بمضیق ابرمانی (۵)
 فلکم بعفو جوئی ز تصدیر مکانی
 چه فلک ز قامت خود خردم کند کمانی
 که نمی از آن نیایی بر دجله جوانی
 زنگار نقش فکرم بخجالت است مانى
 دل من مطاف سازد که سروش آسمانی
 بوفور فضل و دانش نه بزور حکمرانی

رسخ (۱) شك آردم من زدو بلك چشم بيرون
 بزم جو بر نشينم بشكا و ر فصاحت
 زخرد بشرع دانش همه ساله جزيه گيرم
 ز دلم بفقر كن جور خزا ئن معا دن
 زيبى حساب و دانش كنم آسمان چودنتر
 چمن حريم دل را كنم از نفس صبا ئى
 ز قمر برم بد عوت كاف سياه رو ئى
 سوى شكل اول از من رود از نخست اجازت
 دل خسته را پس از من سختم كند طيبى
 ز جبين خاك تيره بنظر برم كرىبى
 دل من چوكان وليكن نه بسقط نطفه خورد
 صدفى نيم كه جايز بودم بدین همت
 شده ام چو آب كوثر بنهاد صاف دارى
 نپند یردم تصور شبجى ز كينه شايد
 نمرم چو آب باران بكتاب جرم شو ئى
 هنرم براوج گردون و منم چو خاك سفلى
 پس از این بدوش دعوى فكتم ردای دانش
 بفراق يار ايدل ز تويك عطيه خواهم
 نه چنانكه دهر جاني بزید بحيله كردن
 چو اثيرم بطرف سر كوى اسطقسى
 سخن من ارنباشد چكند خرد ديري

دعى (۲) خطا كنم من زمزاج فكر فاني
 و تران صماخ جذرا صم از سبك عناني
 چونى بزور دين از گه كيش باستانی
 ز ضمير من بفاقه كف گنج شا يگا نى
 سزدم ز تير كلكى و ز مشترى بنا نى
 روض رياض جانرا كنم از دل اياوانى
 ز درر برم بحكمت برص سفيد را نى
 پس از آن تيجه ريزد ز قياس اقترانى
 تن خاكرا پس از من جسم كنند روانى
 ز روان كوه تهلان بنفس برم گراني
 همه هم چو مريم آرد گورى بدان روانى
 ز سخاى ابريسان زحموت تر دهانى
 شده ام چوكان گوهر بشاد دودمانى
 گرم آب جوى فرهنگ و ضمير عقل خوانى
 مثلم چه پير دانش بحساب عفو را نى
 سختم خنیده ۳ چون هور (۴) و منم چو سر نهانى
 كه خرد كند تابط بردای ورد خوانى
 كه زابر دیده بر ماهمه خون دیده بارى
 فلك نهم معلم فكند بياد بانى
 چون ما نيم بگردد در معرفت چو آنى
 خرد من ارنباشد چكند جهان جهانى

منم آنکه در خموشی سزدم زبان چوموئی
 جساب آفرینش چو بمرکزی نشایم
 زچه موی برتن من همه تن کند زبانی
 چه سغه بود که لافم ز محیط آسمانی

وله نور الله مضجع

ای از سه‌هاز عکس رخت کمتر آفتاب
 در روز طرح دفتر خوبی نوشته است
 طفلی است حسن تو که پدورده دایه‌وار
 لایست شکر تو در او مدغم آرزو
 گر با ده جمال تو آید بجام فکر
 عکسی ز روی خویش بجام هلال بخش
 آینه خیال ز عکس رخت نوشت
 عطری مگر ز زلف تو در عود بزم بود
 در عرق خاک مردم دیده یافته
 آنجا که عکس روی تو بر بوستان افتاد
 آنکس که در خیال تو میرد عجب مذار
 از تابش جمال تو بر آسمان حسن
 آسودگی نداند گوئی چو چشم ما
 ای دست جو رعشق تو را نایب آسمان
 گنتی ز تاب عشق چنان گرم هم مشو
 این باده گرسند بخیال دماغ چرخ
 کبر برق آه ما بخیال فلک رسد
 چون من زدود آه کنم تیره چرخ را
 یکدم بزه خرام که تاحسن خویش را
 میدان حسن از تو و باز یگر آفتاب
 اول خراج حسن تو بر کشور آفتاب
 گه در کنار ماهش و گه در بر آفتاب
 ماهیست چهره تو در او مضمحل آفتاب
 جای خود از مدام چکد دیگر آفتاب
 تا جرم ماه باده شود ساغر آفتاب
 صد نکته در دقایق خوبی بر آفتاب
 کافکند خویشتن را در مجمر آفتاب
 بی تو خط شعاعی چون نشتر آفتاب
 گر خود بود چنان که آرد بر آفتاب
 از خاک رویدش پس مردن گر آفتاب
 چون ماه منخسف شده در منظر آفتاب
 دارد خشک ز عشق تو در بستر آفتاب
 وی عکس نور روی تو را چاکر آفتاب
 کز گرمی تو سوزد در خاور آفتاب
 چون پرنیان در فند آتش در آفتاب
 بینی و لیک یک کف خاکستر آفتاب
 راه افق نیابد بی رهبر آفتاب
 بر سر کند ز شرم رخت معجز آفتاب

در ساغر افق چو می احمر آفتاب
 بر خاک بارگاه شه پیکر آفتاب
 کان دستگاه جم سپه چاکر آفتاب
 چرخ زمانه مرکز و شاخی بر آفتاب
 هرگز ز نور ماله کند زیور آفتاب
 برجای قطره در صدف اسکندر آفتاب
 با قدر خود نسا زدهم بستر آفتاب
 تقدیر اصد آمد و ذوالمنظر آفتاب
 افکنده نسر طایر و از شهر آفتاب
 کای رای روشنت را مدحتگر آفتاب
 خفاش را بدیده زند خنجر آفتاب
 از صلب قدر شاه قدر کشور آفتاب
 در عهد تو بملک و مهو دهر آفتاب
 از تف خشم تو که کند اخگر آفتاب
 خشم تو تیره سازد طالع بر آفتاب
 رایت دهد و دیعت در اغبر آفتاب
 از خاک حاصل آرد بر زبکر آفتاب
 بنشته چو بشارع یمنبر آفتاب
 جرم شهاب تیره شود مغفر آفتاب
 گه یاد معرکه کند این انور آفتاب
 گر خود ز دور چرخ کند معبر آفتاب
 مغفر بدست مرک نهید بر سر آفتاب

گوئی خیال روی توسوده جبین حسن
 دریا نوال نوال برکف روزگار حکم
 ابری ستاره گوهر بحری شعاع موج
 گفتش خرد سکندر ثانی و باز گفت
 کی ساخت از بنان سخا ابرو کی فکند
 مهتا برا که روشنی دیده شب است
 ی خسروی که در رصد سیرصیت تو
 سیمرغ دولت تو ز منقار در مسیر
 نطقم در این مدیج مگر خواست گفتت
 عقلش چه گفت گفت زهی ای خرد تباہ
 خود در مشیمه رحم چرخ نطفه ایست
 بر رسم باج و جزیه فرستد شعاع نور
 در صلب ابر شعله نطفه شود مطر
 تیغ تو باه برد در صلب مفسدت
 جاهت دهد دینه در مرکز آسمان
 گر در خیال رای تو تخم افکند ب خاک
 بر در گه نماز تو افلاک تند سیر
 روزی که بهر غیبه گردان جنگجوی
 جای اشعه تیره برون آیدش ز چشم
 در بحر ژرف خون یلان غوطه میخورد
 محجور سنان فتنه شود در ضمیر چرخ

حلق بقا ببرد در معرکه اخیل
 ابری شود که بارد بر خاک معرکه
 در بحر معرکه بلسا بیر فلک فتح
 در دهر از فروغ رای تواز نور خود غنی است
 بهر ردیف مدح تو گرئی کنون فلک
 دزد چه کودکان فلک از کیسه افق
 معیار آفرینش اگر فیض رای تو است
 تا مسیر سرعت و بطئی فلک بود
 با دا زشرم مقتکف مسجد سبکون
 تا بر فلک حکایت مخروط ظل ارض
 در نسبت ضمیر تو با دا چو ظل ارض
 کف الخضیب را بخلاف دعا بدر
 در موج بحر خشم تو دلقین (۱) همی غریق

خون زمانه ریزد در ساغر آفتاب
 العاس سوده بسکه خورد خنجر آفتاب
 تضمین بود ثوابت در لنگر آفتاب
 زانرو که نیستش بضیا در خور آفتاب
 هر صبحدم بر آورد از خاور آفتاب
 این قرص را که نام نهد اختر آفتاب
 در کان نهد زمانه بجای زر آفتاب
 در دیده گاه فربه و که لاغر آفتاب
 با سیر صیت جاه تو تا محشر آفتاب
 در دعوی ضیا نکر باور آفتاب
 مخروطی شعاع تو ضیا گتر آفتاب
 بر خصمت از طغیره مکدر تر آفتاب
 وز باد هیت تو همی اصفر آفتاب

وله قدس سره فی الغزلیات

ای بد رگلا تو از قدس روان قافها
 هر کجا شا کله فضل تو در ذکر آمد
 مشکل آید همی استاد تولد بتوزانک
 مجد ذات بحدی که مال ابد اکه
 آنکه بی یار و مطیه است همین اشراق است
 دیگران هر که شنیدیم بود را حلها

پش طوف سرکوی تو خجل قافها
 غیر تشویر نشد شا کله شا کلها
 زادن مثل تو نشنید کس از حالمها
 مدرک کنه کمال تو شود عاقلها

« من کلام میرزا محمد اشرف الحسینی من اولاده »

بستم از بند دل بار دیگر را حلها شد روان باز برویم ز گهر قافها

پای پر آبله يك پله ز خاکم برداشت پایه گوهرم افزود از این آبلها
 نشود تا بدم صبح قیامت آخر گرکنم از غم هجران تو شبها گاه ها
 هم چو ريك ریشه دوانیده بجانم غم تو بسته برگردن دل زلف کجست سلسلهها
 هستی شوق تو بیرون ز بساط هستی با ده عشق تو افزون ز خم حوصلها

اشرف این آن غزل جد تو اشراق بود

ای بدرگاه تو از قدس روان قافلهها

و لا شرّاق قدس سره ایضا

شعله در جان زدی این سینه غمناکرا خرمی ز آتش چه حاجت بود يك خاشاکرا
 تا یکی در سینه تنگم نهان دارم چوراز آتشی کز شعله خاکستر کند افلاکرا
 در ره عشق تو عمری شد که حیران مانده ام من که اندر کوی دانش رهبرم ادراکرا

هر دو عالم خار شد در چشم اشراق از غمت

هر که آب خضر دارد خار داند خاکرا

* *

سوز غم تو کرد قضا سرنوشت ما ای در غم تو شعله آتش بهشت ما
 این ابر ناوك تو هما نا بسینه داشت کالماس جای سبزه برآمد زکشت ما
 دوزخ پشت گرمی ایام هجر تو خویشی گرفت با گل و آب سرشت ما
 زاهد بعشق کوش که مهراب صومعه افتد بسجده پیش زمین کنشت ما

اشراق بوی با ده ملايك برد ز هوش

جائی اکر نهند بنائی ز خشت ما

چشم خراج عشق سند خون نا برا معزول ساخت عامل دیوان خا برا
 من جان حلال کردم اگر خود کند قبول سلطان درد عشق تو ملك خرا برا
 سلطان میار باده کزین جام آتشین ترسم جگر پر آبله گردد شرابرا

ای کوثر مراد ندا نم که چون کنم
گر باز گیری از من مستقی آبرا
شب کی رسد بصبح که اشراق از غمت
گل کرد زاب دیده ره آفتا برا

از سوز دل بسوخت کیاه وجود ما
بر آتش تو بر فلک امروز دود ما
ما از بخار مجمر گردون نه پس بود
مجمر بلای عشق و دل سوخته عود را
بر آستان دوست اگر سر توان نهاد
آنست بر مدار چ دولت صعود ما
خون گردد از دریغ دزون ستارگان
چون در غم تو بر فلک آید سرود ما
در آتش فراق تو سوزیم یک نفس
بگذار دار ستاره بخت حسود ما

بر در دوست که قدر گهر پاک انجا
خاک باشد چه بود قیمت انخاک انجا
بر سر کوی غم او چه جگرها چاکست
شرم آید که برم پیرهن چاک انجا
مجلس یار مرا جان ملایک عود است
که بر آتش نهد ایدل خس خاشاک انجا
بر در دوست شنیدم که دوامی بخشند
درد ما عرضه کنی ایدل غمناک انجا
ایدل آسیمه سر از کوی بلا می آئی
مگرت بار ندا د آن بت بیباک انجا

خاک میخانه شو اشراق که از همت عشق

برک کا هی نبود خر من افلاک انجا

ما شاه محتیم و دهد عشق باج ما
گردون ز جنس درد فرستد خراج ما
چون دم ز من ز صبح وصال که روز حشر
یعت گرفته است ز شبهای دا ج ما
ترسم که در دماغ وجود آتش افکند
زیسان که باز کرم جگر شد مزاج ما
گردون که صبح صحبت ما شام هجر کرد
گو روغن وجود مکن در سراج ما
اشراق ما و درد که دکان روزگار

زان نسخه مفلس است که دارد علاج ما

فقیافیک تفز بالاعلا
معلماعلی قلبکالقیاف

دل و جان زا و ساخ زرق وریا	بیا زاهد از جامه ما بشوی
گدائی کند مهر از او کیمیا	از آن می که در کیش اکسیر یان
نه میخانه بل کعبه اصفیا	بمیخانه ما یکی برگذر
ز خاک تو خورشید روید گیا	می از جام ما خور که تار و زحشر
که اقلیم نور است و صقع ضیا	الهی دلم بنگه مهر تو است
شد اشراق خاک تو گر خاک او	
کند دیده نقل کل تو تیا	

تا عرق گرد د ز خجلت آفتاب	ای مه از رخ دور کن یکره تقاب
بیجمالت عشق را نی ها عذاب	بی و صالت زنده کانیها تلف
ممتنع چو صبر مستقی ز آب	دیده ما را از آن عارض شکیب
از کجا و صید عنقا از لعاب	چون بدست آرد تورا بی عنکبوت
میتوان کردن سر انگشتان خضاب	خون ما در خورد دست نیست لیک
من شب آسایش نمی بینم بخواب	مرغ و ماهی را بود در شب سکون
تا بگویم هر دو عالم را جواب	دوست را یکره در آید از درم
جور عشقم بر تو بیرون از حساب	گفتی از من بر نگردی گرچه رفت
تو توانی عهد ها آسان شکست	

نیست اندر دین اشراق این کتاب

می پرستی فارغم از کفر و ایمان کرده است	عشق آتش در مذاقم آب حیوان کرده است
هر سرمو بر تم صد نوک پیکان کرده است	جان فدای آن کمان ابرو که از تیر جفا
خواطر ما هم چو زلف خود پریشان کرده است	جز سر زلفش پریشانی میناد آنکه او
کافرم کر هیچ کافر با مسلمان کرده است	آنچه با جان اسیران کرد چشم مست تو
خانه آسودگی با خاک یکسان کرده است	هم مزاج روزگار انخوی آتش ناک تو

دا ده بر خاک فنا پیدا و پنهان مرا آنکه حسن و عشق را پیدا و پنهان کرده است
صد هزاران جان فدای خامه استاد صنع کین همه صورتگری بر لوح امکان کرده است
نرخ جام باده جان کرده است پیرمی فروش مایه هستی ندانم از چه ارزان کرده است
شوخ چشمی کی غم ویرانه جانم خورد کز سرمستی هزاران خانه ویران کرده است
گفتی اشراق از غم ما هیچ سامانیت هست

آری آری عشق کارم خوش بسامان کرده است

بی غم عشق تو جان با هستی من دشمن است هر که با جان هم وثاقتی کرد با تن دشمن است
اینکه گفتی تیر باران است از او جوشن پوش دوست چون تیر افکند بر دوست خوش دشمن است
بر جهانی می نیارستم گشودن چشم از آنکه خانه تاریک دل با نور روزن دشمن است
پیش چشمم بنگه دیر آید اکنون کالبد آری انکوبت شکن شد با بر همین دشمن است
زینة الماس با زخم انچنان دشمن مباد کز فراقت خواب خوش باد بدامن دشمن است
نکته بین اشراق کز اطوار بخت و از کون

دوست بامار است پنداری چو دشمن دشمن است

کا فرم بادردم ار هرگز بدرمان کار هست خاک عالم بر سر در مان چو در دیار هست
میوه نارد باغ عمر موره در هر شاخ و برگ صد هزاران نوک پیکان بهر من در بار هست
مکندر از خاکم مبدا شعله گیرد دامن کم هنوز آتش نه خاکستر اینمقدار هست
ای بر همین بگذرو مارا بین کز کفر زاف چند طوق طاعتش در گردن زناز هست
چند گوئیدم که از عشق اینهمه لافت ز چیست چون تو چندین نقطه اندر دور این پر کار هست
اندران مجلس که جای باده عشق آتش دهد

غیر اشراق ایمن یزان دیگر یار هست

اشکم ز سوز سینه چو عیان آتش است در پایه شعله مایه باران آتش است
هر دم بجانبی ز تنم شعله سرزند یاران درین خرابه مگر کان آتش است

شب هر نفس که بیتو کشیدم چنان نمود
 تو شب بنا ز خفته و من خسته تا بروز
 مهمان تو است جان ستمدیده روز وصل
 مانند خشك هیمه که مهمان آتش است
 گفتم که جان خسته اشراق و درد عشق

گفتا گیاه خشك و یا بان آتش است

آتش که شعله عاریت از جان ما گرفت
 ای بس که در فراق تو از بخت واژگون
 هر جا که جان خسته به بیمه رئی فتاد
 این دل که عنکبوت زوای مجنت است
 ای بیوفا خیال تو چندان بروز هجر
 روزی کتاب هستی ما می نوشت چرخ
 شرمندۀ خیال تو ام کم قبول کرد
 چون برق عشق بود که در آشنا گرفت
 تفرین خویش کردم و گردون دعا گرفت
 عشق تورفت و بیعت درد ازدوا گرفت
 یارب چسان بدام حیل این هما گرفت
 پهاوی ما نشست که بوی وفا گرفت
 تقدیر رفت نسخه اصل از بلا گرفت
 من خاك بودم او زکرم طوطیا گرفت

اشراق چون دو چشم تو در خشك سال هجر

چندان گر یستم که کنارم گیا گرفت

از تو ما را آب در جوی تمنا آتش است
 ای معلم کشتی ما مشکل آید برکنار
 ساغر از مه بادت ای ساغر مرا معذور دار
 دین زرد شتی مگر ایدل که در تکوین تو
 عشقبازی چون مزاج باده گویا آتش است
 کاندر اقلیمی که مائیم آب دریا آتش است
 در مزاق عشقبازان جام صها آتش است
 هم چو کانون روز و شب در سینه ما آتش است

مردم چشم تو را اشراق اکمنون جای خواب

انهم آغوشی که در خورد است شها آتش است

کوسری کش سرفتر اك تو یکچند نداشت
 دلم از بهر تو پیوند دو عالم بگسست
 یا دلی کش شکن زلف تو در بند نداشت
 سرموئی سر زلفت سر پیوند نداشت

جز زجوی غم عشقت دل من آب نخورد چکنم در دو جهان حسن تو مانند نداشت
 همه بر سادۀ دلها میخندند ای عجب شاهد لب هیچ شکر خند نداشت
 دل من دیده همان داشت ز نادانی دل گر بهار همدان دا من الوند نداشت
 دلم از دوات عشق تو سلیمانی کرد قدر یگسور چه در کوی تو هر چند نداشت
 گفته بودی بخدا خون دلت خواهم ریخت خون افسرده من اینهمه سو گند نداشت
 علم و فضل و شرف و قدر دو عالم اشراق

داشت اینها همه لیکن دل خرسند نداشت

دگر ز مهر بتی دل بقصد کین من است سپاه فتنه دگر باره در کمین من است
 دلا بگو دگر این گرد راه جلوۀ کیست که همچو نور فروزنده از جبین من است
 بشرع عشق مسلمان نیم تف دوزخ اگر نه عاریۀ آ آ تشمین من است
 غمی که شادی عالم بر او خراج دهد سریر سلطنتش خاطر حزین من است
 رهین آ آ خودم کز فروغ شعله او هزار دوزخ افروخته رهین من است
 کنون بدست تو باری زمام دل دادم اگر چه خون بدل عقل پیشین من است
 مرا بداغ غلامی نشانه کن هر چند که داغ تونه با ندازه جبین من است

تو از نصیحت من رنج خود مده اشراق

که در حقۀ دانش در آستین من است

چنین که شور تو در ساحت دماغ من است ز شغل درد تو کی مرک هم فراغ من است
 مگو که شعله آهم نسوزد انجم را که بر جبین مه اینک نشان داغ من است
 رساند خواهی اگر جرعه بباری کذون که آتش سوزنده در سراغ من است
 چار را دل و اندیشه را جگر سوزد از این شراب که در ساغر دماغ من است

بجای برک کنون شعله بر دهد اشراق

از آن درخت که نشوش ز فرع باغ من است

آنکه در آتش غم سوخت دل خام من است
تو که ته جرعه جام تو بود کوه عشق
گرمی آتش دوزخ خوی خجلت ریزد
چهره افروخته بادت که خوش افروخته
ای که گوئی ز چه دل کبه غم ساخته
بفسون لب پر شهد تو شیرین نشود
خبر از عیش کس نیست همی میدا نم
دوست شد دشمن این بوالعجبی نیست زد دوست

عنکبوت غم اشراق خیال رخ دوست

هیچ دانی توجه عنقا است که در دام من است

این زمین نیست که جولانگه جانان بوده است
این زمینی است که از نور شعاع رخ دوست
این زمینی است که از غیرت خاک چمنش
این زمین داورى کشور امکان کرده است
بارها پیش درش چرخ برین برده نماز
اندر این کوی چه کرده است که چون نور بصر
این مدینه است همانا که حریم حرمش
ا برتا بر سر او سایه فکن کشته ز شرم
پیش ابر کف جود تو خجل بوده سحاب
ور پذیرى بکرم کرهنرى نبود از آنکه

ما را بآل خیر نیسین تو سل است
با ما هر آنچه خصمی بیوده میکند
بر ذات پاک خالق عالم توکل است
از پا در آید اخر مارا تحمل است

گر عمر باشد آنکه بما دشمنی کند دور بقای دشمن ما بی تسلسل است

اشراق غم مخور که نماید جهان چنین

عالم پر از صداست که وقت تبدل است

مگو که سوختن از عاشقی بهتر باشد که سوز آتش عشاق بیشتر باشد

گر استخوان من از عشق دوست خاك شود هنوز بر سر یکان کارگر باشد

سنان حادثه خون ریزدش ز پرده چشم که با خیال تو اش خواب در نظر باشد

بملك عشق گرفتم سكون با قلمی که خاك شعله کند ابر را شرر باشد

دلم ز گرمی سودای عشق سودا نیست که موجهاش همه ز آتش جگر باشد

کنون ز مردم چشم تو را ضمیم اشراق

که ز خیم نشترشان راحت بصر باشد

شکر خجل از خنده پنهان تو باشد دستور بلا عامل دیوان تو باشد

خونها همه از خنجر مژگان تو باشد دلها همه در زلف پریشان تو باشد

جان بسکه سپردند به یکان تو عشاق آب خضر امر و زریحان تو باشد

میدان یکی جلوه یارای که خورشید چوکان زده کوی گریان تو باشد

چوکان سر زلف بیازی گری آور تا کوی فلك در خم چوکان تو باشد

ای روی تو و زلف تو چون روز و شب عید جانهای عزیزان همه قربان تو باشد

در باغ تو اشراق حریفان عذی روح

از زمره بابل الحان تو باشد

هنوز از ناله ام بنیاد جان نابود میگردد هنوز از آه من شبها جهان پر دود میگردد

هنوز از بس هجوم درد و غم در سینه تنگم همه شب تاجر راه نفس مسدود میگردد

بلای عشق طرح دوستی افکند و میدانم که آخردشمن این جان غم فرسود میگردد

زغمزه چند برهستی مانا و زنی زخمی که این صحرای پرازیحان زهر آلود میگردد

نگویم دل در این ویرانه تن دشمنی دارم که هر روزم از آن بنیاد جان نابود میگردد
 بدردی سربسز کردی دو عالم شاد باش ایدل که در سودای عشق آخریانها سود میگردد
 ز زلف خویش زنجیری بیا بر گردن شب نه که باز امشب بزعم من فلک خوشروز میگردد
 بطن ز اشراق را گوئی که خوشنودی ز ما یانه

بلی از چون تو خونخواری کسی خوشنود میگردد

امشب این دل سوز عشقت بر سر جان کرده بود دوزخی در یک گیاه خشک پنهان کرده بود
 ماجرای شب چه میبوسی نصیب کس مباد آنچه با جان امشب روز هجران کرده بود
 خواست غم گز خانه جانم رود نگذاشتم گرچه این ویرانه را با خاک یکسان کرده بود
 یاران آتش فروزدل که از بس سوختن سینه ما را چه آتشگاه گبران کرده بود
 جانم آسود ارچه تیرش تا رسیدن برتم هر سرموی مرا صد نوک پیکان کرده بود
 قطره آبی روا بر کشت امیدم ندا شت آنکه از اذکم کنار دیده عمان کرده بود
 بی تو با کشتی چشمم موج دریای بلا کرد آن بازی که با خاشاک طوفان کرده بود
 پرده اشراق مسکین را مدر کز اضطراب

شعله زیر خار و خس بیچاره پنهان کرده بود

آفت تقوی ما جلوه کنان می آید خوش شراری بسر خرمن جان می آید
 عمرها رفت پس از سوختن ما و هنوز بوی مهر تو ز خاکستر ما می آید
 روزی از دیده گذشتی تو و خون از مژده ام آمد و عمر بسر رفت همان می آید
 سرمشکان تو کردم که بیادش همه شب مژده دردیده من نوک سنان می آید
 گریه زینسان نبود تلخ همانا که امشب جای خوناب دل از دیده روان می آید
 دل بعشق تو سپردم با مانت لیکن با ورم نیست که دیگر بمیان می آید
 آب این بحر همه آتش سوزان گشتی کی با فسون معلم بکران می آید
 چند گوئی مکش از جور من اشراق نفس شعله چون درختی افتد بفرغان می آید

مگر باهر گیاهی یا گلی گز خاک میروید بلائی یا غمی بهر من غمناک میروید
 نمیدانم چه طالع دارم این گز گلستان غم همه خلق جهان را گل مرا خاشاک میروید
 بیا ای آنکه حسرت میری بردشت امیدم تماشا کن که برق شعله چون از خاک میروید
 مکن دعوی عشق ای آنکه چاک سینه میدوزی که این تنم بلا از سینه های چاک میروید

وفا داری طمع اشراق از هر کس نمیدانی

که این داری نا یاب از نهاد پاک میروید

مپرس از من که خون دل شبت از دیده چون آید چه خون دل همه شب ریشه جانم برون آید
 بدوز آخرمه پیکان دیده ام تا کی توان دیدن که هر شب سد بلا زین رخنه محنت برون آید
 عزیز من شکر خواب صبوخی کرده کی داند که بریدار غم پاسی شب از سالی فزون آید
 بسر سودای خام ایدل که باور میکند کا کفون بدام عنکبوت بخت ما عنقا درون آید
 در این شبهای بیداری چنان نازک دلم از غم که گاهی بردل من هم چو کوه بیستون آید
 بیا تا آتش اندر خرم سحر و فسون افتد چو چشمه بهرجانم بر سر کار فسون آید
 چو باران بارد از چشم شعله آتش در این آتش بگو تا کی زمن صبر و سکون آید
 غلط کردم ره کوی تو مهمان بلا گشتم مبادا بخت بد یارب کسی را رهنمون آید
 بجای اشک چشمم ریزه الماس می بارد که آن پیکان مباد از دیده ام روزی برون آید

مگو اشراق را در کار این سودا زبون دیدم

زبون باشد بلی کاری که از بخت زبون آید

نمیدانم چه سازم باز در بازیست چو گانش سری هر روز میبایست سازم کوی میدانش
 بیا ایدل بدرد غا شقی بفروش عالم را زیانی گر کنی بر جان من بنویس تا وانش
 بغارت رفت صبر این وصل را هجران مکن یارب که جانم بر نمی آید ذکر بادرد هجرانش
 بیا ای آنکه معذورم نمیداری تماشا کن در این رخنه که بر جان من است از نوک مژ گانش
 ز خاک من بجای سبزه پیکان بلا روید ز بس نالوک که بر من زد بغمزه چشم فتانش

بصید جان من آن شهسوار آمد خجل گشتم که جز صیدی چنین لاغر نکردم هیچ قربانش
 سری کش راس چرخ از ملک تن خواهد رود آخر همان بهتر که اندازم خود اندر پای یگراش
 مپرس از من که ابر عشق چون بارید بر کشت چه میدانم همه پیکان آتش بود باران
 دلم را امشب اندر میزبان غمت دیدم چو خاشاکی که گردد دوزخ سوزنده مهتابش
 گشودی بر دل اشراق دیگر شصت کین آری

کمش بود اینهمه نال که پنهان بود بر جانش

حسن کشید گرد مه از مشکنا ب خط یعنی کشم ز خوبی بر آفتاب خط
 ز اشوب تا زلف تو در رستخیز حسن شد برخ تو نسخه یوم الحساب خط
 دود دلم که در سر زلف تو جا گرفت گوئی که شد بر آن رخ خورشید ناب خط
 شبخرف بر حوالی خط دیده ایم لیک کس دیده بر حوالی لعل مذا ب خط
 در کیش تو حلال بود خون دل بریز ای چهره تو ملت حسن کتاب خط
 نور فروغ حسن تو را خط حجاب نیست کی بر فروغ معنی گردد حجاب خط
 در وجهه جزیه زلف تو بستد زلفه مشک یا داد بر خراج رخت آفتاب خط
 گفتم شراب ساغر خو نیست چهره ام زلفم بین که کرد رقم بر شراب خط
 زلف تو کرد آتش رخسار خط نکاشت بخت من است آنکه نگارد بر آب خط

بر آتش عذار تو تا خط کشید حسن

در جان خامه شعله زد از التهاب خط

چنان ز آتش دل سینه مشتعل کردم که جان آتش سوزنده را خجل کردم
 بیا که بی تو دایم با سمان نرسد زبسکه راه فلک زاب دیده گل کردم
 مکن تا مل و در خانه دل آتش زن بچند از زد و پرا نه بجل کردم
 چنان زد درد دل امشب بدوست نام کنند که درد را ز دل خویش منفعل کردم
 هزار خر من آتش فکندم اندر دل یا بین که چه با روزگار دل کردم

دلی که مایه دکان عیش بود اشراق

منش تار یکی شوخ دل کسل کردم

ایکه گوئی مابزه د ار خود حجاب افکنده ایم رو که ما سجاده تقوی بر آب افکنده ایم
مردمان دیده مارا در شب آسودگی بستر خوار مغیلان وقت خواب افکنده ایم
بهر خون ما خدارا دل مرنجان غمزه را ما کتان زندگی در ماهتاب افکنده ایم
ساغر تو باد پر می ما بجام آفتاب جای می از شیشه دل خون ناب افکنده ایم
زاتش دوزخ نگردد خشک وما از سادگی رخت خون آلود خود در آفتاب افکنده ایم

این خسیسان محرم عشاق صافی دل نیند

در بدر اشراق اگر بر رخ نقاب افکنده ایم

ما این سبوی باده که بردوش کرده ایم تعویذ عقل وما ئده هوش کرده ایم
شبهای هجر خار مغیلان بجای خواب با مردمان دیده هم آغوش کرده ایم
در جام آفتاب شده باده خون دل بر باد این شراب که مانوش کرده ایم
اشراق زنده ایم همان ییوصال دوست گرئی طریق عشقی فراموش کرده ایم

❦ من سوا نوح الا صفها نیه ❦

چند ریزد شعله غم جای می از جام من ساقی آتش مزاج از بخت بد فرجام من
کل میچین ای بوالهوس از گلشن آغاز عشق پند گیر ای ساده دل از آتش انجام من
خون دل با خاکم آمیزند تا بشناسد او بگذرد روزی بخاکم یار خون آشام من
بوالهوس در بزم عشرت باتو کی داند که شب بر چه سان اید غم عشق از درواز بام من
ای که در جام بجای باده آتش ریختی دور بادت صبح عیش از تیرکی شام من
یکسر مواز توسر تا پایم آسایش ندید گوچه موئی نیست بیمهر تو بر اندام من
دل چوبستم در تو دانستم که این صباغ عشق خام بست از روز اول رنگ کار جام من
عنکبوت بختم آخر هرزه تاری می تند تو برخ خورشید حسنی نائی اندر دام من

راه اقلیم قبول خاطرت طی کردمی سیر اگر چون مهر و مه نصیب کام من
گفتی اشراق از غمش خواهم صبری پیشه کرد
آری آری بر امید جان بی آرام من
گفتی که شد دردت فزون صبر است و بس درمان تو

صبر از کجا و جان من ای جان و دل قربان تو
افتادم اندر چنگ غم چون خس که در آتش فتد باری عجب درمانده ام دست من و دامان تو
دل بیخود و من بیخبر ترسم که آخر بدهد یکباره بر باد بلا خاکسترم هجران تو
گر خود شود در زیر گل خاک استخوانهای تم چون سبز لا روید هم چنان از خاک من پیکان تو
از در دیار ایدل کسی هرگز چنین افغان کند حاشا که امشب در درادل خون شد از افغان تو

اشراق در جان تا بکی در غم ما آتش زنی
مارا چه غم سیل بلا کرسرینه در جان تو
دگرم زدست ماهی شده دل هزار باره که فراز باد بر من ز قضا رود نظاره
نر نی گرم بنا و ک ز قضا چنان بنالم که شود ز آه من خون بدل فلك ستاره
ز غمت چنان بریزم زدودیده بحر خونی که نه آسمان نیاید ز شناره کناره
زمن اردر بغداری تو سنان بجای خویش است دل پاره چون کنم من ببرتو در شماره

اولا نا رومی

پای استدلایان چوین بود پای چوین سخت بی تمکین بود

﴿ قال قدس سره فی الجواب ﴾

ای که گفتی پای چوین شد دلیل و نه بودی فخر را زی بی بدیل
فخر را زی نیست جز مرد شکوک گر تو مردی از نصیر الدین بکوک
هست در تحقیق برهان او ستاد داده خاک خر من شبهت بیاد
فرق نا کرد ده میان عقل و وهم طعنه بر برهان مزنی ای کج بفهم

در کتاب حق او لو الالباب بین	و ان تدبر را که کرده است آفرین
چیت آن جز مسلك عقل مصون	گر نداری هستی از لا یعقلون
بخار شبهت نیست جز در راه و هم	در خرد بد ظن مشو ای کور فهم
از هیولی و همها را پا کج است	کج نظر پندارد این ره اعوج است
زاهن تثیت فیاض مبین	پای استدل لال کر دم آهین
پای برهان آهین خواهی بر راه	از صراط المستقیم ما بخواه
پای استدل لال خواهی آهین	نحن ابنتناه فی الافق المبین
کرده ام از ابر خالص ده قس	تا که شد عقل مضاعف مقبس
عقل و روح و جان بهم بگدا ختم	تا کتاب ده قس پر دا ختم
نسخه کردش فیض فیاض حکیم	تا شفا یا بد از او عقل سلیم
در کتاب ده قس بین صبح و شام	عالم انوار عقلی و السلام

وله قدس سره فی الر با عیان

گر نه موش و هم در انبار ما ست گندم تحصیل چل ساله کجاست
دفع شرموش و هم از هوش کن پس در انبار عقل از گوش کن

مما سنج فی بیت المقدس الشریف

یا قوم هوا کم بصد ری نزل	والقلب بنار جبکم اشتعلا
یا سادۃ بیت مقدس جبکم	فداضعفی الفراق لن احتملا

ای عشق توئی تو مایه پاک کی ما	دور از بر ما مشو ز غمناکی ما
ای آتش عشق دوست از پا بنشین	در شعله کشی ز تنک خاشاکی ما

ای عشق چو اقبال بریدی از ما	چون آدمی از دیو رمیدی از ما
ما تند وفا ز خلق و دانش ز جهان	ای کاش بگوئی که چه دیدی از ما

فی مفارقه الثواب بعد ما اشد حرمان زیارة ثامن الائمة الی اربعة اشهر
 اندر صد و بیست دوره چرخ شما کز در گه جدت شه اقلیم و رضا
 دورم نکشیدم آن ستم کش دوسه روز از دوری خدمت تو دیدم ز قضا
 ای شهد لب و دوی بیمار یها وی دیده دل از زلف تو دلدار یها
 آسان تو کنی مگر که در راه غمت افتاده دلم بدام دشوار یها
 ای دل دوسه روزی بود این بستانها در باغ هنر چو بلبلان خوش بسرا
 یا گردن ظلم خصم را ند چکنند باز وی عدالت علی اعلی
 ای حور نژاد هر چه با دایا د خواهم ز تو داد هر چه با دایا د
 دل میطلبم بسینه آیا چه شود دوریت مباد هر چه با دایا د
 چون ساقی عشق سرخوش افتاد امشب کرد از قفس وجودم آزاد امشب
 تا صبح ابد مایه بیهوشی بود هر جام نکاهی که بمن داد امشب
 تا کرد مرا باز وی وصلت بشتاب چون دلو همی بیچاه هجران پر آب
 اجزای وجودم همه پر داخته شد چون موم در آتش و چو شکر در آب

و نه حین وصول نامه عزیزی

یکنامه بمن رسید از حضرت دوست کین شعله جانم همه از آتش اوست
 نه نامه نگاری که بیک جلوه ناز نه جان بیدن گذاشت نه مغز بیوست
 بر سید کاینات بچند صلوات بر زوج بتول و نفس احمد صلوات
 بر هر سه خلیفه بنا حق لعنت بر هر دو و نبیره محمد صلوات
 ای ختم رسل دو کون پیرایه تو است افلاک یکی منبر نه پایه تو است
 گر شخص تو را سایه نیفتد چه عجب تو نوری و آفتاب در سایه تو است
 ای ختم رسل فضل و شرف مایه تو است تو اصلی و هر دو کون پیرایه تو است

کی سایه بود تورا که خود نور توئی	وین نیر اعظم فلک سایه تو است
بر قلمو نی و با یزیدی کفر است	وین دل سیاهی و موسفیدی کفر است
دانم که نیم لایق رحمت لیکن	از درگاه دوست ناامیدی کفر است
جز صانع بی همال قیومی نیست	مصنوع بجز ها لک معدومی نیست
در عالم حق که خود حقیقت همه اوست	عالم بمثل نقطه مو هوومی نیست
کل بود که در جهان رخ رنگین داشت	و اندر چمن باغ طرب آئین داشت
او نیز چو عرصه گردد از دل خویش	در سینه بصد پاره دلی خونین داشت
جز غم که ندیدیم دل سودائی ماست	کس نیست که او مونس تنهائی ماست
هر جرعه خون که ساقی دل ریزد	از جام جهان نمایی ماست
گر بر سر شهرت و هوا خواهی رفت	از من خبرت که یزوا خواهی رفت
بنگر که که و از کجا آمده	می بین که چه میکنی کجا خواهی رفت
بتخانه نمک زان لب چون نوش گرفت	بت کام از آن سرو قبا پوش گرفت
خواهم که تمام عمر در بر گیرم	آن بت که شبی تورا در آغوش گرفت
من پای برهنه دشت سنگستان است	وین سینه زتیر غم خد سنگستان است
گر عزت و حرمتی ندارم چه عجب	من مصحفم و جهان فر سنگستان است
چندان فلک آن سنگ که آتش نگذاخت	بر من بفلاخن حوا دشت انداخت
کا عضای وجودم همه درهم بشکست	مغزم بمیان استخوانها بگذاخت
باد سحر از درد دم سرد من است	مصرغم عشق جان پردرد من است
در دشت مصیبت و یسا بان بلا	چندانکه نگاه میکنی گرد من است

عشق تو که از آتش غیرت افروخت هر مایه که داشتم بجز یاد تو سوخت
 آسوده روم بگور و خسبم کین دل از هر غم تو هزار شادی افروخت
 صد شکر که کوچه عدم جای من است بازار فنا گرم ز سو دای من است
 از سینه چو فکر یار بیرون بروم گوئی که درون سینه دنیای من است
 ای در همه حال روی دلها سویت محراب نماز قبله ابرویت
 از بوی شراب عشق در هر قدمی افتاده روان خردی در کویت
 سر خیل نماز بود نم گرچه خطاست لیکن بخدا که از ریاستنا است
 اینک خوشم افتاده که در وقت نماز پشتم بخلاق است و رویم بخدا است
 چشم فلک از دیدن دردم خیره است روزم چه شب فراق یاران تیره است
 چون بیماران فتاده بختم از پای وز زهر حوادثش غذا و شیر است
 اسبم ز فراق جوچو نالی مانده است در پیکر اصلیش مثالی مانده است
 بیچاره ز خرمن خیالی است جوش زانروست کزرو همی خیالی مانده است
 هر درد کزرو دیده دوران خیره است در دوده کرمان وجودم زیره است
 گر کوکبی اندر فلک بخت من است هم چون شب هجر و روز حسرت خیره است
 آن نطفه که از پشت تو ایشاله بکاست شاخی است که پشت تو بدر گردد راست
 چون روی صف خصم بگیرد چپ و راست پشت تو کسی بود که از پشت تو خواست
 با آنکه همیشه یار در کینه ماست زانروی تنایم که آئینه ماست
 هرگز نرو دخیال آن سرو سهی زین شکل صبوربری که در سینه ماست
 عشق چه توئی کجاست توان پنهان داشت یا بردل خود فراق تو آسان داشت
 گویند بدار دست از و تا برهی توجان منی دست زجان توان داشت

از خاک در تو آب کوثر خنجل است وز بخت تو اقبال سمکندر خنجل است
وز خلق خوش صبا یایام بهار گردد خنجل چنانکه عنبر خنجل است
دوران که ز ظلم می نگنجید پیوست اکنون ز عدالت تو خون خلق نکواست
نبود عجب ار بود بعهد تو شباب چون شادی روز کار پیش غم دوست

فی حرا ده الطعام انشا بدیهه

آشی که بر شک افتد ش آش بهشت از آب حیا تش کف طباخ سرشت
گرمست بسی مگر که دهقان قضا هیمه اش بدشت فرقت یار بکشت
جانم در سینه بر رخ غم بسته است در زایه تن چو بلا بنشسته است
گوئی که ز سنک عشق پای دل من چون پشت مراد از فلک بشگسته است

کانت اورا قه عند القا ضی نور الله فانشا بدیهه

ای خاطر تو کتاب دین را فهرست اندر غم هجر چشم و جانم بکمرست
اوراق مرا که داده بودم آنروز ای نور رخ کوکب دانش بفرست
دل بیهده ترک عشق دلدار گرفت شادی جهان بجای غم یار گرفت
اکنون خنجل است از آنکه مرآت وجود بی صیقل عشق دوست زنکار گرفت

مماسنح فی محرم الحرام اذل شهر عام ۹۷۹ فی حراره مزاج المعجون

از دست تو در ساغر جانم خونهاست وز عشق تو دل چو پرده فانونهاست
گویند که این باده قاتل زهر است زهر است ولیک حسرت افیونهاست
دی مرکب حکمت آنکه برگردون تاخت بنشست و برای بنده ترکیبی ساخت
گفتی که مگر بهیمه هجرش پخت کاتش ز حرارت بدرو نم انداخت

در بیماری معشوق

آنجا که قضا غم از در وصل تو رفت در ذات تو آسو دگی دهر نهفت
خود رنج زمانه شد به بیماری جفت صحت ز چه در بستر بیماری خفت

کتب رکن الدین مسعود الطیب الیه قدس سره

در فن سخن تو را زبانی دگر است القصه زبان تو زبان دگر است
از قلمز دانش تو آن بحر عمیق هر قطره هیولی جهان دگر است

سنج له قدس سره فی الجواب

در قالب فطرت از تو جان دگر است در تن ز خیال تو روان دگر است
در مجور آسمان استعدادات هر نقطه محیط آسمان دگر است

عشقی که زمن دود برآورد این است خون میخورم و بعشق درخورد این است
اندیشه آن نیست که دردی دارم اندیشه بتو نمیرسد درد این است

دستی که گرفتی سر آن زلف چو شصت پائی که ره وصل نوشتی پیوست
زان دست کنون در غم دل دادم پای زان پای کنون بر سر دل دادم دست

برهان محبت نفس سرد من است عنوان نیا ز چهره زرد من است
میدان و فا دل جوا نمرد من است در مان دل سوختگان درد من است

در پای بلا خوی جبین دل ما ست خاکستر محنت از زمین دل ما ست
بر تیغ تو چون دست تار افشا نیم جان رقص کنان در آستین دل ما ست

یتو دو جهان بردل من زندان است بی تو مژه در دیده من پیکان است
بی تو بمثل اشک من چشم پر آب طوفان بلا و بحر هندستان است

اشراق متاع غم رهین دل تو است الماس بلا کشت زمین دل تو است
امروز برقص جان فشان بر سر وصل کاینک شب هجر در کمین دل تو است

روز از غم تو زهر بلا نوش من است شب دور ز تو ناله هم آغوش من است
دل موج سرشک من زخون دید بگفت کین قلمز شعله موج سر جوش من است

این سینه من که او شبستان و فا است این دانه غم دلست یا تخم جفاست

این عمر من است یا شرر زار غمت این چشم من است یا کمینگاه بلا است
 عشق آمد و هستی مرا بیشه بسوخت سودای تو بوم و بر اندیشه بسوخت
 از آتش هجر عاقبت سوز پیرس کین صاعقه نخل عمر تاریشه بسوخت
 آتش بجهان ز تاب و تب ماست خورشید مثال ساغر مصطب ماست
 از روز و شب زما نه محنت نه کشیم تا زلف تو ورخ توروز و شب ماست
 چرخ تو و نیکوئی یکی اختر تو است مهری تو و آفتاب نیلو فر تو است
 نه نعل و سمند دلبری میدان کن کین چرخ کهن شعبده بازیگر تو است
 رسم شب ما ستاره پنهان شمع است راه دل ما بر سر پیکان شدن است
 خود آنچه بدور ما همین نادره است جاوید شب تیره به پایان شدن است
 من خسرو علم و آسمان گاه من است من سالک هستی و جهان راه من است
 این جو فلک همین یکی چاه من است یونان کده عقول بنگاه من است
 ویرانه خواطر من که حکمت کده است بردرگاهش از عقول قدسی زده است
 هر جوهر حکمتی که ره دل زده است از خازن طبع من یکی کم شده است
 آنیم که آتش تو قوت دل ماست مستی و سرود می قنوت دل ماست
 عنقای دل تو گاشیا نش فلک است در دام لعاب عنکبوت دل ماست
 مه ساغر و آسمان خم باد ماست خورشید سویدای دل ساد ماست
 حکمت رهی روان از داده ماست نه صومعه وقف سجاد ماست
 این منطقه فلک مدار غم تو است وین رشته چرخ پور تار غم تو است
 هر روز و شب از دود دلم جزیه گرفت تا دور معدل النهار دل تو است

و صل تو بهشت جا و دان دل ما است	خاك قدمت كوثر جان و دل ما است
كوى تو همين هر دو جهان دل ما است	عنقاى غمت در آشيان دل ما است
آن مى كه عسیر روح پاكت كجاست	ران باده كش آفتاب تا كست كجاست
آن چشمه زندگى كه در عالم قدس	در نيبش آب خضر خاكست كجاست
تا بان قدح از رخ دل آرام من است	يا با ده آفتاب در جام من است
نير نك تو با منم كه از دولت عشق	عنقاى وصال دوست در جام من است
اى آنكه تورا حريم گردون حرم است	گر خون خورى از ساغر گردون چه غمست
دنيا چو رحم دان و دراو خود را طفل	خونست غذاى طفل تا در رحم است
دل باز ز دیده كوى چوكان بلاست	بازم مژه از تو نوك پيكان بلاست
آن جلوه جا و دانه ديدم گفتم	حولان سمند و عشق ميدان بلاست
اشراق همه جهان پر افسانه ما است	از ساغر عشق عقل و يرا نه ما است
ديوان خرد كتابه خانه ما است	نه طاق فلک رواق كاشانه ما است

مما سنج فى سفر شيراز

در كين كس اين چه رخ بر افروختست	جانها خود از آتش تودر سوختن است
خونريزى ما بغمزه تعليم مكن	كين شعله كشى با آتش آه و ختن است
اين ديده كه عامل خراج غم تو است	خون از دل من سستد كه باج غم تو است
در خرمن هستى من از ديده فتاد	اين برق بلا كه هم مزاج غم تو است
از خاك من الماس جفا خواهد رست	وين شعله ز قبرم چوگيا خواهد رست
گر ابر غمت قطره چنين خواهد ريخت	چو موزتم خاك بلا خواهد رست
چوكان غم من بلا كوى من است	خجلت زده آتش از تنف روى من است
دهقان غم عشقم و خونابه چشم	چون آتش بگداخته در جوى من است

دل در برم این نکار سرکش بگداخت	جان در تن من چون می بیفش بگداخت
این خون جگر نیست مگر از تف دل	در بوته دیده من آتش بگداخت
در هجر تو پیمان غم لبریز است	پرو یزن دیده بی تو محنت یز است
شعله بنم بجای من می رود	این شور زمین غم چه آتش خیز است
خون در تن من ز شوق تو جوش گرفت	و ز ناله تلخ من جهان نوش گرفت
از وصل تو عافیت در آغوشم بود	رفتی و مرا بلا در آغوش گرفت
دل درد تو جای جان در آغوش گرفت	جان زهر تو خوشگوار چون نوش گرفت
نظاره تو جزیه ام از دیده ستد	اندیشه تو خراجم از هوش گرفت
آتش ز تو در هستی نا بود من است	وین جرم فلک اخگر و شب دود من است
آن شعله آتش که خورشید فلک	گرم از تف آه آتش آلود من است
خورشید که گرمی جهان را سبب است	از شعله آه من گرفتار شب است
زا تشکده سینه من می خیزد	این دود سیه که پیش جمهور شب است
چو کان شده قائم سرم کوی خوش است	خوناب دل مرا جهان جوی خوش است
صد شعله مرا بر هر سرموی خوش است	میدان بلا مرا زهر سوی خوش است
دانی ز جهان چه طرف بر بستم هیچ	وز حاصل ایام چه در دستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ	وان جام جمجم ولی چو بشکستم هیچ
اید و ست بیا که یتو بودن عار است	جان یتو زمن چه سایه دیوار است
صبح همه بی با ده وصلت شام است	نور همه بی وصل جمالت شام است
هر چند ر دیف خدمت ما بد بود	الطاف تو اندر حق ما بیحد بود
از لطف تو مشکل اشارات و شفا	در مکتب علم ما یکی ابجد بود
یک چند بکنج خلوت جا دادند	جانی فارغ دل شکایت دادند

آهو چشمان ز يك نگاهم آخر مجنون گردند و سر بصحرا دادند
 در کعبه قل تعالو ارمام که زاد از بازوی باب خطه خیر که گشاد
 با ناقه لا بودی الا که نشست بردوش شرف پای کرا سر که نهاد
 از لعل اب تو بادۀ ناب چکد و ز دست غم تو خون احباب چکد
 درکوی تو بسکه خون دل ریخته اند گر خاک بیفشند خوناب چکد
 از دست تو خون زدست احباب چکد و ز هر مژه در غمت می ناب چکد
 جز در رخ چون صبر سوز تو که دید آتش که بیفشند از او آب چکد
 وقت آمده کین جان و تتم پاک رود و ز عالم خاک سوی افلاک رود
 ز نهار مکن این ستم ای بخت که دل نا دیده وصال دوست در خاک رود

مما سنج للقریحه فی بلدة کاشان حفت بانوار الجنان

بتبع شیخ زاده لاهیجی

ای درد خوشتر از حیات جاوید در عهد غمت کساد بازار نوید
 در نیم ره گلشن وصلت مانده است از بسکه خلیده خار در پای امید

وله قدس سره یطلب کتابا

ای منت خدمت تو بر جان وجود از فضل تو آراسته میدان وجود
 خواهی شفقت گرد تو حاضر باشد مجموعه اشعار در ایوان وجود

من سوانح السفر الی المشهد الرضوی فی الاخر عام ۹۸۷

ای جلوه تو زینت میدان وجود از سرو تو راست گشته میدان وجود
 در کعبه عشق تو رسیدن توان زان پیش که طی شود بیابان وجود
 اگر ابر نمی ز چشم من بر دارد تا نمخه صور آتش دل بار دارد
 و زانکه گذر کند بسوی بستان بستان همه سال درد و غم بار آرد
 در باغ ز شوق تو چمن میسوزد هجر تو روانم بین می سوزد

یا د تو چو بادۀ که دیرینه بود مغز خرد اندر سر من می سو زد
جام می اگر چه غارت هوش کند زان پس کند اما که کسی نوش کند
نام تو چه باده ایست یارب که چنین تا راج خرد ها زره گوش کند
زا نروز که از سستی بخت نا شاد در بحر هنر کشتی جانم افتاد
از باد حوادث دمی ایمن نزد م فریاد ز بخت بد هزاران فریاد

مما ظفرت به القریحه فی المشهد الرضوی فی عام ۷۷۹ اول العام

عشاق بشیخ عشق جز سر ندهند خاک قد مش بویچ افسر ندهند
گر سنک بلا یار د ابر غم دوست آنسک بصد هزار گوهر ندهند
زین شعله که دل چو جاناش در بر گیرد بهر شرفش چه جان بر سر گیرد
در مجلس دهر اگر کسی نام برد در جان فلك آتش دل در گیرد
دردشت وجودم که فلك می پوید تا تخم غم از برای زر عش جوید
هر ابر نفس که خیزد از بهر دلم مسمار بلا بارد نا و ك روید
هجران تو چون وصال جاوید شود ما از تو به از هزار خور شید شود
بزم از تو چه فردوس معطر گردد حسرت ز تو شیرین تر از امید شود
ای آنکه فلك همی غلامت شایید بر چرخ نهم تار ك بخت ساید
گر خصم تو بالفرض چه خور شید شود اقبال تو خور شید بککل انداید
ای ذات تو آرایش اقطار وجود منسوج لعاب كك تو تار وجود
در کعبه تو حاشا که شود کعبه خراب یعنی دلم ایوا قف اسرار وجود

بتبع کمال الدین اسمعیل

روزی دلم از غم تو بگسسته شود کز لوح وجود نام من شسته شود
از بسکه خیال تو وجود آورد است ترسم که همی راه نفس بسته شود
کو عشق که باده سگونم ریزد در ساغر جان می جنونم ریزد

من جان کنمش تار و او بیکنهی هر لحظه ز راه دیده خونم ریزد
این دینی پیر را جوان خواهی کرد آراسته چون منزل جان خواهی کرد
وین خانه غم که بی تو همچون سقراست از مقدم خویش چون جنان خواهی کرد

فی الشکایة عن البعد

از دوری خدمت که جان افزا ید سهل است اگر دلم ز غم فرساید
لیکن ز قدمهای خیالات خجلم کز روی کرم این همه ره میاید
بی عشق تو فضلها و بالم باشید با تو همه نقصها کمالم باشد
یک پر تو اندیشه غم می خواهم تا زینت خانه خیالم باشد
جز درد تو جان ما تمنا نکند خود درد تو را کسی مداوا نکند
ما را ز غمت بکس نگوئیم اگر بوی جگر سوخته رسوا نکند

با تیغ تو جنبش از جهان برخیزد گردون بشیند و زمان برخیزد
جز تیغ نماند کس در این ملک دوروی وقت است که اوهم زمین برخیزد
بیچاره دلم هزار جان بازی کرد خون خورد و خموش بود و دمسازی کرد
بسیار بکوشید و نهان کرد غمت بوی جگر سوخته غمازی کرد

و من تنایج قریحه

آن ماله که حسن را روان میبخشد یا دلش از آنکه در آید بضمیر
یا دم چه از آن عزم سفر می آید یا فکر مزاج بهر مان میبخشد
گلگون سرشکم که چو آبست روان بر من همه خوشدلی بسر می آید
جان چیست که کویت قربان تو باد از کرم روی بروی در می آید
جان چیست که کویت قربان تو باد یا سرکه فدای پای یکران تو باد
گر سینه ما زخم تو را لایق هست کردیم سبیل که وقف پیکان تو باد
آهم رخ سیاره دگر کون سازد در دم جگر زمانه پر خون سازد

در دیده خیال تو است ترسم روزی خون جگرش بدیده معجون سازد
 چون غاشیه غم تو بردوشش باد درد تو روان من در آغوشش باد
 جز وصل تو آرزوگر اندیشه کند رسم و راه اندیشه فرا مو شش باد
 در کشن ما سمن مغیلان آید وز ابر غم تو قطره طوفان آید
 مار از توبسکه در درون پیکار است از دیده بجای اشک پیکان آید
 ای خاک در تو آب حیوان وجود ای داغ تو برسرین پیکران وجود
 ابر از کف تو قطره گیرد فکند در حلق صدف چو قطره باران وجود
 شب بر دل من دوده غم می یزد غم بر سر من خاک عدم می یزد
 من خاک شدم هنوز خاکستر غم دل بی تو برین جان دژم می یزد
 گفتمی شودت ز وصلم اقبال بلند چندین منگار غصه بر جان نثرند
 آری شب بخت تیره نیکو ز نیست تا گردن آفتابم آرد بکمند
 از خاک عدم مرا چو ریحان روید برگم چو گیاه از پس جان روید
 در سایه آن مهم سپارید بخاک کز خاک من آفتاب رخشان روید
 از هر بن موی بیتو پیکان روید خاشاک غم بجای پیکان روید
 گوئی که پی گیاه هستی من است هر صاعقه کز زمین هجران روید
 با خون جگر خاک دل آمیخته باد جان من و خاک غم بهم بیخته باد
 دل خون مرا بریخت کز تیغ غمت بر خاک عدم خون دلم ریخته باد
 در خنده چو بر لعل تو شکر چسبد این جان چو مگس بدیده تر چسبد
 از ترس من این دو پلک بر هم نزنم کز شهد مبادا بهم اندر چسبد
 گفتمی شب هجرت از چه تب میزاید آخر شب غم روز طرب میزاید
 آب تن روز است شب اما شب من هر صبح بجای روز شب میزاید

در غیر دلم غم تو مأوا نکند در خانه دل بجز تو کس جا نکند
خواهم بتو مشغول چنان این دل را کز عشق تو با تو نیز پر و ا نکند
ای گابن جان که با د وصلت بنها د چون بوی کلم وقت سحر دا د بیا د
زان دیده که اندر آن خیال تو گذشت جای در اشک ماه و خورشید افتا د
خواهم فلکت دگر مساعد گردد د بختت طرف تا زه ساعد گردد د
تو کوکب اقبال و کوکب که هبوط گیرد غرض آن بود که صاعد گردد
دی چرخ که از بقا مبادا شنوید تا بر دل من زخم ز ند تبع کشید
دردست تو برد دل بدان واسطه شد کاول اثر زخم بدست تو رسید

من السوا نفع فی بلدة یزد

در جام دل آن جرعه که دی دلبر کرد کز هوش روان خردش وساغر کرد
یا رب زچه با ده بود کاندیشه آن فکرت بضمیر عقل خاکستر کرد
گربی خبری کز تو بدین دل چه رسید ورنیز نه آگهی که جانم چه کشید
از چهره من قیاس دل بتوان کرد وز دیده من درون جان بتوان دید
از هر که دهد پند شنودن باید با هر که بود رفیق نمودن باید
بد کاستن و نیک فزودن باید زیرا که همی گشته درودن باید
عقل از خبر وصل تو از هوش رود جان رقص کنان زاب سوی کوش رود
از بوی بهار وصل هوشیاری من با مستی با ده دوش بردوش رود
بوی تو ره قافله هوش ز ند وز شوق تو خون در دل جان جوش ز ند
هوش از سر دل رقص کنان برخیزد چون نام تو حلقه بردر گوش ز ند
شد تن همه دل که دستان می آید دل خود همه تن شد که روان می آید
ای جان مجازی از جسد بیرون رو کان یار حقیقی چو جان می آید

گفتم که بخت هجر در خواب شود خون جگر می مگر می تاب شود
 زلف شب من صبح کردن نهد خورشید ز نو را کر رسن تاب شود
 با تو شب تارم چه شهب می تابد وز تار غم برد طرب می تابد
 چون یتو شوم مرد مك دیدن من از روز دلم رشته شب می تابد
 بتوان زغم تو دل بتد بیر برید کودک نتوان بدهد از شیر برید
 با من نتوان بست بزنجیر دلت وز تو نتوان دلم بشمشیر برید
 در عهد غمت دل چه جوانیها کرد وز خون جگر چه عیش را نیها کرد
 جان را هوس گران ر کایها بود عشق آمد و خوش سبک عنا نیها کرد
 یا در چمن قدس وطن باید کرد یا هم تکی زاغ وزغن باید کرد
 یا ترك جهان بر فتن باید کرد یا جوهر جان رهین تن باید کرد
 ای عشق تو برق مشت برخاك وجود وین زهر غمت مزاج تریاك وجود
 در مصطبه دلم یكی چهره فزود تا جزیه دهی کند بمن تاك وجود
 در دام تو هیچ جان گرفتار مباد بود غم تو دل كشش تار مباد
 با ما گفتی که روز عمرت چونست روزی چه که هیچ شب چنین تار مباد
 بی تو همه عیشها و بالم باشد بی تو همه در دها ضلالم باشد
 يك پرتو خورشید جمالت خواهم تا زینت خانه خیالم باشد
 اشراق برین طاق که چرخش خوانند قشعی بنگارند که مردم دانند
 یعنی ز جهان زندۀ پافشا نیم زانسان که زخاك مرده دست افشانند
 بی عشق سرشکم آتش تیز نبود بی درد رکم نشتر خونریز نبود
 کوس طرب از دولت غم کوفت دلم ورنه دل من خسرو پرویز نبود
 جان بی تو چه هیزم اندر آتش سوزد صبر از تو چه عقل از می بیفش سوزد

وین بوالعجبی شنو که در کوره عشق چون خس که در افتد اندر آتش سوزد
امشب که بلا بدین ستمکش بارد از چشم ترم با ده بیغش بارد
من گریه ندیده ام بدین بوالعجبی کز دیده بجای آب آتش بارد
گفتی که فلان زهجر ما چون باشد وان خسته ناتوان که محزون باشد
ای جان جهان فدایت این پرسش چیست خاشاک در آتش افکنی چون باشد
آن آفت خر من سکون می آید ای دیده یابین که چون می آید
ایدل برو خانه جان پاک برو ب کان خانه خدا ز در درون می آید
زین باده که دل ز جام غیرت نوشید خون در تن من چو باده در خم جوشید
گفتم که صبر از تو نهان دارم لیک آتش بگیاء خشک تو ان پوشید
مه پیش رخت بعدر خواهی آید جان پیش تو مست و عقل ساهی آید
از خانه برون خرام تا سوی چمن خورشید ز گردون بگیاهی آید
چشمان تو اهو ان آهو گیرند در حسن غزال تو طبیعت شیرند
نتوان ز کمینگاه نکاه تو گذشت ترکان کر شمه دست بر شمشیرند
از دوریت ای تازه کل باغ مراد چون غنچه چیده خده ام رفته زیاد
گریان چو پیاله پرم در کف دست نالان چو سبوی خالیم در ره باد
جان در غمت از جهان جدائی دارد سر در رخت آرزوی پائی دارد
دل وصل تو میخواست قضا گفت آری این جغد کنون سر همائی دارد
در عهد گفت کزو سخا می بارد بر بوم و برم از چه بلا می بارد
گیتی همه ابر عافیت شد ز گفت بر کشت من آتش از کجا می بارد
ای مایه آرایش دکان وجود رهن پی بکران تو میدان وجود
بگرفت عدم ز هجر یک روز تو تاوان خود از وجودم ایجان وجود

با من نفسی بی تو دلم یار نبود
 زان شب که تورفتی این چنین شد روزم
 دی بی تو بچشم مژده لیکانی کرد
 حال شب من مپرس کنز هجر رخت
 این دیده بمسمار بلا دوخته با د
 دل زاتش غم خانه جان پاک بسوخت
 در عشق تو خون ز چشم امید چکید
 شب دردل من خیال روی تو گذشت
 بر چرخ ز آه من سها میسوزد
 در سینه چو جان گرفتم از ساده دلی
 چشم همه بی تو موج خواب ز ند
 باز آئی که خون مرده اندر رک دل
 زان پیش که خاک ما فلک کوزه کند
 بر مرقد ما خرام تا روح قدس
 در عشق تو دل بخون من بازی کرد
 کار دل من عشق تو گفتم سازد
 زان پیش که جان ز نور بیمایه شود
 در ساغر ما یکی از آن بادا بریز
 ای مایه زیب ز ندکانی چو هنر
 صیت تو چو اقبال شهان عالم گیر
 وز مستی غم ز کیم هشیار نبود
 ورنه شب و روز من چنین تار نبود
 بر من همه موی من مغیلائی کرد
 بر مور دلم بلا سلیمان کرد
 وین سینه همیشه شعله افروخته با د
 کنز برق بلا خرمن دل سوخته با د
 وز شرم تو خوی زما و ناهید چکید
 جای حویم از مسام خورشید چکید
 بر لب ز تف دلم دعا میسوزد
 بر قی که با ندیشه گیامیسوزد
 بچشم همه بی تو نقش بر آب ز ند
 در بزم تو خنده بر می ناب ز ند
 باز یچه دور چرخ فیروزه کند
 از تربت ما حیات در یوزه کند
 با چرخ بکینم غمت انبازی کرد
 او نیز چو دور چرخ انبازی کرد
 دل تیره ز دور چرخ نه پایه شود
 کنز یرتوش آفتاب چون سایه شود
 وی دورا نرا چو شادمانی در خور
 عهدت چو بهار ز ندگانی پرور

ای مایه آرایش دکان هنر	جز تو نرسیده کس پایان هنر
تا از تو منور شده اقلیم وجود	آسوده ز ذات پاک تو جان هنر
ای خدمت تو ز زندگانی خوشتر	وی عهد تو از دور جوانی خوشتر
دریاب مرا که نیست فریاد رسی	از عدل تو ای آصف ثانی خوشتر
با عشق نشین دگر تو ایدل ز نهار	وز غیر هوای عشق خود را باز آر
در هر علمی تو ذو فنون گشتی	بگر که چه حاصل شده آخر کار
از عمر به تنگم چو خلافت ز عمر	عمرم شب هجر بست که ناید بسحر
این کار مرا افتاده کز جور جهان	نه رای اقامت و نه روی سفر
از سوز غم عشق تو ایماه اگر	کس غصه برد ببحر عمان و خزر
از آب بحار اثر نماند الا	همچون دل سوخته کفی خاکستر
آن باد که آفتاب جامست یار	وان می که جز او جمله حرامست یار
این آتش عقل سوز یعنی می عشق	کار من از او اگر چه خامست یار
در ساغر دل خون ز شراب اولی تر	در سینه سنان بجای خواب اولی تر
ویرانه تن نه جای آباد نیست	این جای بلا همان خراب اولی تر
ای دوست بیا و دل آواره ببر	وین خسته روان ز تن یکباره ببر
من بادل و دیده بیتو بس مینالم	دل بردیم از دو دیده نظاره ببر
از شرم رخت چهره نهان دارم مهر	در عشق تو بت در استخوان دارم مهر
مهر تو که نور مهر و مه سایه اوست	من دارم من کز آسمان دارم مهر
افتاد دلم در تک و پوئی دیگر	زد دست بزلف خو پوئی دیگر
خود کار دلم بموئی آویخته بود	آویخت دگر باره بموئی دیگر

ای در د تو جان عاشقا نرا افسر	دست غم تو فرا ز چرخ اخضر
دی برسر کوی تو وجود آوردیم	امروز نمانده جز کمنی خاکستر
چون خواست مرا در دو جهان طناز	تار يك چو شب خانه بخت ناساز
آیا ز چه رو بمفت شماع فلک	شمع هنرم داد همی از آغاز
دل سیر نگردد از غم دوست چو آرز	وز در گه درد رونتابد چو نیاز
بر کوه بلا کبک غمی کر باشد	پرواز کند بسوی مرغم چون باز
یاد شب وصل آن مه مهز افروز	روشن گندم خانه اندیشه چو روز
یکجرحه می وصل بعمری زین پیش	نوشیدم و یادش گندم مست هنوز
آن جوهری جان که مرا عمر دراز	شد صرف رهش چو عمر زاهد بنماز
نشناخت چو جوهری نادان فلک	از مهره غیر گوهر ما را باز
ای داغ تو بر چینها که مپرس	وی برده بیغما دل و دینها که مپرس
رهن سرکوی تو و طنها که مگوی	وقف دم تیغ تو اینها که مپرس
ای ریخته خونها بز مینها که مپرس	بر تیغ تو از من آفرینها که مپرس
در راه دلم تو را کمینها که مگوی	در کوی غمت مرا اینها که مپرس
خراهم شود این زمانه را در نفیس	عمر تو تمادی ابد را تاسیس
از کوکب طالع تو در جشن نجوم	بر فرق نهج تاج سعادت جبر جیس
ای از توسرای دل پر افغان و خورش	از آتش تو ديك وجودم پر جوش
هر کس که برد نام توهم چون مطلوب	جانم ز بدن برون برد از ره گرش
آن نامه که درد ماش چون در گوش	آمد بر تو که حال ما گوید دوش
چون دید تورا دگر زما یاد نکرد	گوئی زپی خدمت تو رفت ز هوش

چون گرد بلا خواست ز میدان وداع در دیده من شد مژه پیکان وداع
 موجش همه شعله بود و سیلش همه خون طوفان سرشک من ز باران وداع
 ای در ولایت تو را کعبه صدف معراج تو دوش فخر عالم ز شرف
 از مولد تو قبله عالم کعبه است وز مرقد تو است قبله کعبه نجف
 خورشید همی هراسد از روزن عشق چاک جگری نسوزد این سوزن عشق
 این خانه زاتش بلا سوخته ام کم خانه زاتشست در برزن عشق
 دل گشته ز دوریت بمردن نزدیک بی نور تو خانه وجودم تاریک
 تشنه شده ام بشعله آتش تو هم چون که شود باب تابستان ریک

یا رب بحق محمد آن ختم رسل آن سرور آفرینش آن سید کل
 کز درگاه فضل خود مراد نکنی ای در که در که تو غایات سبیل

یاد نمک صحبت ای مهر کسل تازه کنم جراحت کهنه دل
 تو مرهم جان دگران باش که ما باز خنم غم تو سر براریم ز کل

بگذار که در عشق بفرساید دل یک لحظه ز محنتش نیا ساید دل
 گر مهر تو ورزد چکند جان در تن و ر عشق نیازد بچه کار آید دل

ای دوست شکوه تو قوی از اقبال بر فرق فلک نهاده پای اجلال
 در عهد تو دری چو من از بحر هنر حیف است بزیر پای دوران پامال

وجه عدم وصول جواب نامه

دی قاصد نامه که از منزل دل آمد برت ای در که تو مخفل دل
 از با ده خدمت مگر بیخود شد کز یاد شدش بیان حال دل دل

بسم مهندس انوری

از حسن تو ای فارس میدان جمال آشوب و بلا فتاده در دست خیال

خوش باش که آفاق وجود ما شد	در راه تو از خون جگر ما لا مال
من خالق کن فکان تو را میدانم	معبود همه جهان تو را میدانم
آنکس که بحکم و قدرت بیچونی	از خاک کند روان تو را میدانم
در گلشن ایجادم اگر خوار توام	بیقدر و متاعم و بیازار توام
مخلوق توام اگرچه طاعت نکنم	در کار تو نیستم ولی کار توام
تسخیر مما لك معانی کردم	پیری ز خرد و ام جوانی کردم
تا بوم و بر زمین عقل از قسبات	ر شک طبقات آسمانی کردم
دل مخزن اسرار الهی کردم	در عالم عقل پادشاهی کردم
اندر قسبات بحر تحقیق شدم	کشتی شک و شبهه تبااهی کردم
مائیم که با فقر و فنا ساخته ایم	در ملک عدم مرکب جان تاخته ایم
از دولت سودای تو بی منت مرک	خود را ز خودی خویش پرداخته ایم
ای در ته دریای گناهان شده کم	تیره شده بر طالع شو مت انجام
چندانکه بگردند زراعت مردم	هرگز دیدی جو بیارده گندم
ای عشق تو کرده غارت ایما نم	آمیخته در غم تو با جانم
بر من غم تو حرام اید و ست اگر	با درد تو با شد هوس در مانم
موسایم و در طور لقا میطلبم	عیسایم و پیوسته بقا میطلبم
یعقوبم و کم کشته خود میجویم	مقصود دلم توئی تو را میطلبم
آیند ملايك سحر از عرش عظیم	از بحر طواف شه فردوس حریم
عمداً بر خود مردم مقراض زنند	شاید که بروضه تو کردند مقیم
رخت خود از اینسوی برون بر بستم	چون فکر تو در درون خود بنشستم

با دست خیال تو از ایشان یعنی تا دامن حشر عهد صحبت بستم

تا عزم وصال کنج عشقت بستم از شهر وجود رخت جان بر بستم
چون گوهر قیمتی معنی اندر گنجینه اندرون خود بنشستم

تائیت صحبت و صالت بستم قفل در کاخ تقد جان بشکستم
هم چون معنی اساس و اسباب وجود در خانه دل نهادم و بنشستم

از صحبت خلق دیده بر دوخته ام وز لاله طریق صحبت آموخته ام
عیم ممکن از بظا هر افروخته ام در باطن من نگر که چون سوخته ام

از عشق تو در سر هوسی داشته ام از شعله آتش قفسی داشته ام
در دا که تو را وفا بسی داشته ام پنداشته بودم که کسی داشته ام

یکباره بترک دار دنیا گفتم بیرون خود از غبار هستی رفتم
از بسکه درون سینه شبهای فراق در خدمت سلطان خیالات خفتم

در خانه عشق تا که من بنشستم از هر فکری بجز خیالت رستم
آسوده شدم که برد سلطان غمت در کاخ وجود هر چه بود از دستم

تا با غم دوست عهد صحبت بستم عهد خود از ینسوی بیرون نشکستم
آسوده ز غوغای جهان چون معنی در خانه اندرون خود بنشستم

وله ایضاً فی حرارة الحمام

دی بایاری بسوی گرما به شدم و ندر قدمش روان چو خونا به شدم
از گرمی گرما به من زار ضعیف چون ماهی خشک بر سر تا به شدم

با آتش دل ز عشق هم خوا به شدم و ندر ره غم روان چو خونا به شدم
هر شب شود اندرونم از آتش پر گوئی که مگر گایخن گرما به شدم

از شوق تو شاها بجهان آمده ام وز خاک درت بر آسمان آمده ام
 صد کوه ز اخلاص تو بردل چه عجب بر خاک درت اگر گران آمده ام
 خواهم هدف تیر عتابت باشم چون سعد فلک خاص جنابت باشم
 اقبال شهنشهی نیم من کم چرخ آن بخت دهد که در رکابت باشم
 با خون جگر ز شوق جانان کریم با سیل بلا ز بیم هجران کریم
 زین دیده بو العجب بجانم تا چند گاهی همه شعله کاه طوفان کریم
 کومرک که مایه حیاتش گیرم وز دفتر ز ندگی براتش گیرم
 از منطقه چرخ شتاب آور مش وز مرکز افلاک ثباتش گیرم
 ای جان من از عشق تو پیمانه غم دل جغد بلا و سینه ویرانه غم
 تو اختر شادئی چگوم بر تو حال دل تیره یعنی افسانه غم
 خاکستر گلخن عدم باد دلم تا نفیحه صور غم ژرم باد دلم
 درکوی تو دل رهین غم کرد مرا زینسان که منم رهین غم باد دلم
 نه در خور داغ تو جبینی دارم نه لایق حست آفرینی دارم
 نه نیز به بخت بد قرینی دارم بر حال تباها خود انیسی دارم
 این چرخ کد و ئیست کهن باده منم می در ته این سبوی افتاده منم
 گر خود نظر از دیده تحقیق کنی کاهست همه جهان و بیچاره منم
 بر تیر تو دیده گفتم اما جکنم روز رخ تو مه شب داج کنم
 هر شب ز جفای تو کنون از تنم دل دوزخ بشار خوش محتاج کنم
 گفتم روم از عشق تو در معدن غم یا قوت روان گذارم اندر تن غم
 خود خرمن عمر من کنون از غم تو درخوشه همین نهان کنم خرمن غم

از نور رخ تو چون بیا را یم چشم از صقل دیدار تو بز دا یم چشم
 از یم فراق دیده بر هم ز یم ترسم که نه بینمت چه بگشایم چشم
 با لعل تو تنگهای شکر چکنم با زلف تو تو دهای عنبر چکنم
 خود کا فرو زلف کا فر و دل کا فر من نیم مسلمان بسه کا فر چکنم
 آینه بکف حسن پرستی دیدم چون روی ستاره پشت دستی دیدم
 چشم سیهش زباده گلگون شده بود آهوی حنا بسته مستی دیدم
 من علم گیاه حرم تو حیدم من چار دهم ماه حرم تو حیدم
 گرا اهل حقیقت سپر ندم بقدم غم نیست که ماه حرم تو حیدم
 باخوی تو لاف آشنائی چه ز یم با صافه قرعه گیاهی چه ز یم
 بر کنسگره عشق تو عنقا مکس است من جغد بلا دم از همائی چه ز یم
 ای بیهشی عشق تو فرهنک دلم وی تیره ز تو خرابه تنک دلم
 عمر دل من گذشت و آخر نقتا د جز خاک ز سودای تو در چنک دلم
 ای وقف غمت سراچه تنک دلم وین داغ ز سودای تو در چنک دلم
 خم خانه تهی مدار از تنک دلم رنگ می تو کجا و نیر نک دلم
 اشراق یکی راه فلک ساز کنم تا اوج هوای قدس پر وا ز کنم
 در هجرت اصفهان ز انبازی عقل یونان کدها ز خاک شیراز کنم
 ای آنکه بجز رخت رهی نسپارم بر دفتر فضل خود نویس ادرا رم
 جز وجه کریمت همه ها لک خواندم زین یک رمه ها لک چه توقع دارم
 کی بو که ز شرکت اخسا برهیم از وحشت این قفس چو عنقا برهیم
 جان در چمن قدس فشا نیم برقص روزی که ز ظلمت هیولی برهیم

در دیده چو خوار گشته خواهم چکنم در جوی جگر نماده ابرم چکنم
 با این همه آشنائی این ساقی عشق از خون جگر دهد شرابم چکنم
 امشب بغم تو با قضا کوشیدم چون در ته خم می کهن جوشیدم
 دریا دریا می بلا نوشیدم تا شعله آتش بگیا نوشیدم
 گفتم بتو ای نورده روزن چشم منزل گه خورشید کنم بر زن چشم
 بی تو همه سودهای الماس بلا جان بر سر دل ریخت پرویزن چشم
 تا عشق تو در گشود بر روی دلم هر لحظه غمی روی دهد سوی دلم
 هر شعله که سر کشد ز آتشکده آید بزیا رت سر کوی دلم
 مرغ چمن و صلم و چون اهر منم دل تکرده غم است و من بر هنم
 با این دل تیره بخت آخر چکنم روزی که سوم هجر سوزد چکنم
 تا با سر زلفت آشنائی دارم مشکین نفسی ببطر سائی دارم
 از سر برهت بیعت پائی دارم جغد غمم و سر همائی دارم
 خون شد جگر که غرق خون باد دلم وز پرده عافیت برون باد دلم
 بازیچه بخت و اژگون بین تو چنین از دست دلم که سر ننگون باد دلم
 رهبان کلیسیای گبران شده ام ناقوس نواز دیر حرمان شده ام
 نه معصیتی نه طاعتی وای به من شرمندۀ کافر و مسلمان شده ام
 افتاد بروز کار کارم چکنم وز زندگی خویش بکارم چکنم
 با آنکه تمام عین استعدادم در چشم زمانه خوار و زارم چکنم
 گاه آتش از تف درون میسازم گاهی بنفس سنا ره خون میسازم
 گفتمی که بروز هجر چون میسازی روزی چه یابین که چون میسازم

دلدار نشد بوصل یارم چکنم نگشاید یکی گره ز کارم چکنم
من دیده برای دیدنش خواستم او در دیده جان شکست خوارم چکنم
ما سطح فلک قعر زمین می‌شمریم نه چرخ همین یکی نیکین می‌شمریم
گیتی رحم و روان چنین می‌شمریم تا ظن نبری که عمر این می‌شمریم

وله من سوانح القریحه

ایز لفسیه کرده بلای دل من وی خون جگر داده غذای دل من
خود خون فسرده دلم پاک بریز کس نطلبد از تو خونبهای دل من

وله فی وقت السفر

یک چند دلا فرامش از دینی کن اندیشه ز حال خسرو کسری کن
تا چند از این قفس آن یک رفتن یکبار ره سفر بعالم علوی کن

تا یافت شود مگر برای دل من یاری که بسر برد هوای دل من
در کوچه روزگار پر آبله شد از بویه بیغافه کار دل من

هر روز ز بهر دل بیحاصل من آتش خیزد همی ز آب و گل من
در خاطر از خیال جنت گذرد دوزخ شود آن خیال اندر دل من

چند آنکه نمود پیش گوشش دل من از عشق بجز بیلا نشد حاصل من
این شعله که بهرمن دل افروخته است روید چه گیاه بعد مرگ از گل من

یارب که بکوی خویش پا بستم کن و زبانه جام نیستی هستم کن
دلگیرم ازین نهاده افسرده خویش یک جرعه می عشق ده و مستم کن

وله فی طلب الوفاء بالعهد بدیهه

ای کهتر فضل تو هزار افلاطون شد صبر من از حوصله شوق افزون
اگر وعده خویش را وفا خواهی کرد ای مفخر اهل علم وقتت اکنون

در سینه چو دوزخ آتشی کردم من چون باد سحر هنوز دم سردم من
هر کس که شنید دردم از من بگریخت گفستی که مگر صورت آن دردم من
آکنده با تش دل بیجا صل من گوئی که ز آتش است آب وکل من
عصیان نکنند کس اربود دوزخ حشر چون آتش دوزخ درون دل من
آتش نه اینکه نام داری انسان تا هیچ نگه نداری آزر م کسان
تا چند همی کینه فروزی چو چراغ تا کی شکنی همی چو هیزم پیمان
چون جذر اصم گوش طیب دوران نه ناله ز خسته شود نه افغان
عطار قضا ز بهر بیمار هنر جز زهر حوادث زهد در دکان

می آمد ای بسان اقبال شهان خندان چو لب بهار در خوزستان
من از غم او چو پیر زاهد کریان او همچو شهاب بر غم او خندان
مما سنج فی بلدة کاشان فی شهر ذی قعدة عام ۹۳۳

یا رب بکه گویم اندرین دیر کهن کز جان چه کشیده ام در این مدت من
بر روی غم دوست در دل بسته و آنکه چو بلا نشسته در خانه من
وله فی مدح تلمیذه ولا ناصر الدین الشیرازی رحمة الله علیه

جاست صدرا گرفته باج از گردون داده است بفضل تو خراج افلاطون
در مسند تحقیق نیا مد چون تو یکسر ز گریبان طبیعت بیرون
شاها ز زمانه کم شد آسایش من انباز فلک مباش در مالش من
خود ناصیه روان ارسطوی خرد آراست بداغ بیعت دانش من
ایو صل تو اختر مرا د دل من در راه غم تو شعله زار دل من
جان دامن زلف تو ز کف نگذارد از هجر تو نا گرفته داد دل من

اکنون که شد ایامه خرد برده من از وصل تو زنده جان دل مرده من
 سیمرخ غمت کشد بمنقار ستم خا شک بلا بآشیان دل من
 ای ز نك غمت صیقل آینه من انباز فاك مباح در كینه من
 خود بس باشد گیاه هستی مرا این شعله که سر کشیده از سینه من
 گریغ غمش زجان کشد کینه من ای دل نخوری در یغ بر سینه من
 کو صیقل تیغ غم ز دای غم دوست بز دای ز نك هستی آینه من
 ای یاد تو سر مایه بیهوشی من هیجت نشد از یاد فرا موشی من
 آخر نه ز عشق تو است بر بستر غم با خوار و خس بلا هم آغوشی من
 ای خون ز تو باده روان دل من آتش ز تو در خرمن جان و دل من
 گفتم بتو زین شعله حدیثی گویم تا دا من لب سوخت ز بان دل من
 ای باد سلام من نو میدرسان از سایه انا بعرض خورشید رسان
 احوال گیاه با بر امید بگو بیغام روان بعمر جاوید رسان
 ای خون دل از عشق تو در گردن من وی خا ر بلا فشانده پیراهن من
 یاریشه عشق تو کشم از دل خویش یاریشه جان کشد غمت از دل من
 ایو صل تو نا داشته پاس دل من خون کرده بجای می بکاس دل من
 بر دست تو گفتم دروم خوشه غم خود دست غم تو بود داس دل من
 ای گلخن غم کرده سرای دل من خون داده بجای می سزای دل من
 بر ساقی حور تو چه تهمت بندم می خون جگر کشد هوای دل من
 ای عشق تو فرخنده همای دل من با حور تو ز ندگی بلای دل من
 خود خون فسرده دلم پاک بریز کس نطلبد از تو خونیهای دل من

این لف تو جز به گیر عود شب من	از آتش هم چو توست دود شب من
گر پرتو روی تو که تا بد خورشید	از خلد شعاع تار و پود دل من
اشراق دل از غم بتان شا د مکن	بتخانه به سنک کعبه آبا د مکن
این دیر بلا را سر آبا دی نیست	تو بر سر سیل خانه بنیاد مکن
ای زاتش غم دوخته چاک دل من	بر باد بلا فشا ندۀ خاک دل من
بنمای تو چهره تا دهد د ختر زر	خون دل خود خراج تاک دل من
ای عشق تو نور خانه سوز دل من	سو دای رخت خانه فروز دل من
روزی ز درم در آمدی روز جهان	زان روز کند شبی بروز دل من
ای آتش تو مرهم داغ دل من	می خون شده از تو در ایاغ دل من
از بوم و بر هستیم آتش روید	تا کاشن روی تو است باغ دل من
ای وهم تو از مر یفا تی بس کن	محبوس مخلص جهان نی بس کن
اینجا قلم عقل ز خاموشان است	تو کرم سیاهی دواتی بس کن
ای دیده عقل کلبه نقاشی کن	در جلوه شد آن نگار جان پاشی کن
دلدار من از دو گونه خورشیدی کرد	خورشید فلک کنون تو خفاشی کن
تا دور شدی ز چشم غم دیده من	افعی بلا شد مژده در دیده من
خود سوختم و همی ندارد دست	آتش ز گیاه جان تفسیده من
اید و ست منم ز جرم شرمندۀ تو	مخلوق تو و سنک تو و بندۀ تو
در عالم عشق جان من مرده تو	در هر دو جهان روان من زنده تو
ای مرهم زخم اندرون دل من	کوین ز عشق تو زبون دل من
من روی تو را وجه دیت می بینم	از بسکه گران بها است خون دل من

این پند نگاه دار هموار ای تن تا سوار تو را پیش نیاید شیون
 عضوی که ز تو دوست شود یادشمن دشمن دوشمرتیغ دوکش زخم دوزن
 تیغ از تو و لبیک نهانی از من زخم از تو و تسلیم جوانی از من
 گر دل دهدت که جان ستانی از من از تو سر تیغ و جان فشانی از من
 جان چون تن و تن چو جان کند قدرت تو گوئی ز می آسمان کند قدرت تو
 مرکز فلک و فلک شود مرکز خاک آروز که امتحان کند قدرت تو

و له ایضاً من السوانح الحجا زیه

ای دیده ز کوه گیر نظاره تو روزی ده فتنه چشم خو نخوا ره تو
 انار غش آتشین بخور شید نمای تا جزیه دهی کند برخساره تو
 شد غرقه بخون جگر آواره تو و ز قید حیات دست بیچاره تو
 یارب چه کسی تو کاندرون دیده آسایدم از خیال نظاره تو
 در بزم محبت امشب از دولت تو از بادۀ درد و ساغر محنت تو
 آن جام که میخواستم از دست تو من دست قدرم بداد بیمنت تو
 ایصبح خجل ز روی فرخنده تو خور شید بزم حسن شرمندۀ تو
 تا دامین دیده شکرستان گردد زین شهده که ریزد از شکر خندۀ تو
 کو عمر که داد عیش بستانم از او کو وصل که درد هجر بنشانم از او
 کو یار که گریای خیالش بمثل بر دیده نهد دیده نکو دانم از او
 ای راحت سینه سینه رنجور از تو وی قبلۀ دیده دیده مهجور از تو
 بادشمن من ساخته دور از من وز دوری تو سوخته ام دور از تو
 هر تن که سرشت بد بود محضر او ناچار همی بدی بگو ید در او

بنمای کسی را که ز اندیشه بد سر دل او نشد قضای سراو
 من کیستم از خویش بیک آمدۀ دیوانۀ با خرد بجنک آمدۀ
 دو شینه بکوی یار از رشکم کشت نالیدن پای دل بسنک آمدۀ
 ایسرو ز بالای تو پست افتاده از زلف تو شمشاد ز دست افتاده
 درخانۀ خویش خواهم بی زحمت می خورده صبحی زده مست افتاده

وله ایضاً من سوا نح قریحته فی القزوین

ای عشق مگر مایۀ بود آمدۀ کز سر تا پا تمام سود آمدۀ
 نقصان بتو از چشم بد کسی مرسد کارایش دکان و جود آمدۀ
 من کیستم ای شوخ دل از کف شدۀ آتش بدکان هستی خود زده
 با غیر تو خوش نشین کز آشوب غمت خون شد دل ما و سینه آتش کردۀ
 دل در غمت از دو کون بر داشته به در مزرع جان تخم بلا کاشته به
 این رخته غم که دیده اش میخوانند بید و ست بجا ک محنت انباشته به
 فی مشهدك النور من الارض جلی فی مرقدك الحیوة بالقبر ثری
 القلب حماك یا امام الشهداء والروح فداك یا حسین بن علی
 قد یتمنی الشوق فلو لا جیدی طیرت الیک مستطاراً خلدی
 لو ان من الامور شیئاً بیدی مزقت علی الدهر رباط الامدی
 ای تیره شب فراق آخر بسرای وی صبح امید از در مهر در آی
 گر عمر منی ایشب هجران بگذر ور جان منی ای نفس صبح بر آی
 هستی بتو قائم است و موجود توئی در کعبه و در تبکده معبود توئی
 گر قصد حرم کنند و گر سجده بت معبود همه توئی و مقصود توئی

عمری بگذشت از آنکه در خواب شبی	از با ده جام وصل خوری نسبی
تر شد لبم و هنوز چون یاد کنم	بیخود گفتم چو مست جام طوبی
ایده ز اشک بی متاع نمیکنی	در بیکه غم ابتیا عم نمیکنی
چون من سخن از وداع دلداری کنم	ایجان عجب است اگر ودا عم نکنی
ایدل ز چه از عالم و سیطی نمیکنی	روی دل نفس در بسیطی نمیکنی
همدوشی عقل کل توانی ایچکن	تو مرکز پستی و محیطی نمیکنی
ایده برو شنی چو اختر بادی	کاخر در عیش بر رخم بگشادی
گر خون دلم بر بختی در شب هجر	نظاره دیت بروز و صلم دادی
اشراق تو هستی ثمر بید کنی	از شعله همی کوثری امید کنی
این تار که عنکبوت بخت تو تشد	تا چند بهر زه دام خورشید کنی
گره دل من ز غم حصاری کردی	چشم ترم ابر شعله باری کردی
من عمر گیاه برق عشقت کردم	تا هستی من صافه زاری کردی
ایدل تا کی بهر زه تدبیر کنی	وز خون جگر بجوی غم شیر کنی
تار تو کزان دام مگس نتوان کرد	خواهی که بآن همای نخجیر کنی
در ده می لعل لاله کون صافی	بکشای ز حلق شیشه خون صافی
کا مروز جام می برون نیست مرا	یکدوست که دارد اندرون صافی
یکدم ز دل فکار بیرون روی	زین سینه شعله زار بیرون روی
این خاطر فتنه لایح نه در خورتو است	لیکن زوی ای نگار بیرون روی
از گردش نه مدار غافل نشوی	وز بازوی روزگار غافل نشوی
خواهی ز تو وقت کار غافل نشوند	از خدمت کردگار غافل نشوی

تار و ز رخت شد چو شراب غیبی روزم همه تیره شد بین بو العجبی
 خورشید فلک ندید هم روز بخواب زان شب که شب از زلف تو آموخت شبی
 دل پیش غمت جز به برد غمناکی سر باج دهد تا شودت فتراکی
 و آنروز که شعله ور شود غمزه تو جان رشوه دهد تا که کند خا شاک
 تاراج متاع احتیارم کردی در رهگذر بلا غبارم کردی
 گفتم بشکیم از تو زاتش رستی در گردن جان بقرارم کردی
 ایدیده دگر خرد تباهی نکنی با شعله هوای خانه خواهی نکنی
 ایدل بستم بسوز تا بار دگر عشق آتشی از کند گیاهی نکنی
 ایدیده آتش آشنائی نکنی چون برق بلا جهد گیاهی نکنی
 ایر خته غم نگفتمت کاتش عشق چون شعله کشد تور هنمائی نکنی
 الهی و کم کنت فی نعمة لك فما استطعت فی الحمد ما کان حقه
 ولا کنت اهلاً لها یا الهی لك الحمد حمداً کما تستحقه

فی نعت سید المرسلین صلوات اللہ وسلامہ علیہ ما دامت السموات
 فوق الارضین

یا عارج المعارج یا سید الرسل یا هادی الخلاق یا موضح السبل
 لولا سراج دینک فی غیهب الظلم ظلت عقول قاطبة الخلق فی الضلال
 من ضوئک استضاء سقراط فی الغیوب من نورک استنار فلاطون فی المثل
 یا زائر الجنان علی سدة الرسول اذ انت من شفا هک قبلتها فقل
 رما تری المدینة مشیاً علی العیون شو قاً الی جنابک من ابعـد السبل
 یا حبیباً عنه قلبی فی اشتغال لا تسـل قد ضاق للصبر المجال

كيف تدري انت رقدان الدلال
يا رياض الوصل يا حى الحبيب
من يسجن الهجر مع قلب كئيب
هجركم ها منه لى قلب مريض
ان عند الخلق حالى مستفيض
ان نار الهجر خلان الوداد
هجركم يا ماله من امتداد
الهوى عين بقلبي طافيه
يا رقاد فوق مهد العافيه
تبت النيران بعد تربتي
ما يطيق السمع منكم كرتي

ان اشفا رى بعينى كالنصال
يارغيد العيش منكن القريب
ماله والركض فى قدس الوصال
وصلكم من اين لى هذا الرمض
لا تلو موسى فاني فى نكال
احرقتنى حيث لم يبق الرما د
مهجتي يا ماله من احتمال
نار عشق كالرياح الساقيه
هل يرى ذو محنة منكم ببال
فى الهوى هذا حبيبي درتي
اصدقائى اتركوا عنى المقاتل

بالله يا سكارى حى الحبيب قولو
ظمان قفر شوق فى نوقه اتاكا
يا قوم من نواكم فى مهجتي نصال

هل ما اراه طيف اذ فزت بالوصال
كى فى حماك يسقى من ذلك الزلال
كم فى الهوى اداوى المجروح بالنصال

وله ايضا

كانى كل معقول عوىض
اذا ما القوم ضلوا فى سبيل
وان اضحى بهم ظماء شديد
وان جبلا تحر يتم سمونا
وان تاهت عقول فى متيه

ارى لا باقرا عوىض
هذا هم نور نجم من يقينى
فها بحر من الماء المعين
فهذا سمت ذى العرش المكين
اراه الشرب ما خطت يمينى

وله ايضاً

يا ازل لى الدوام يا ابدى البقاء
حبس عنى السرور احصر عنى البحور
انت طيب القلوب انت حبيب العقول
انت فقلت العدم انت برئت النسم
ان فناء الجواد مزد لف العا فيه
يا احدى الوجود يا صمدى البهاء
طال على المضيق ضاق على الفضاء
انت مغيث الالهياف انت سميع الدعاء
انت وضعت الصعيد انت رفعت السماء
ان طوار الكرم مشعر وفد الرجاء

فى هنيئة أمير المؤمنين عليه السلام

كالدر ولدت يا امام الشرف
فاستقبلت الوجوه شطر الكعبه
در حين توجه بمشهد مقدس امام الجن والانس على بن موسى الرضا
طارت المهجه شوقاً بجناح الطرب
افق الوصل بدا اذومض البرق وقد
نحو اوج لسماء قصد القلب هوى
اصد قائى انا هذا وحيبى واى
انا فى مشهد مولاي بطوس انا ذا
لاتسل فى نصل الهجر فكى فى كبدى
كنت لا اعرف هاتين اعيناي هما
بكرة الوصل اتنى فقصنا قصا
قال لى قلبك لم يرثومن نار هوى
لثمت سدة مولى بشناه الادب
رفض القلب سوى منية تلك انقبس
ولقد ساعدنى الدهر فيا من عجب
روضه الوصل ولم تخش غواشى الحجب
ساكب الدمع بعين ورأت من سحب
من ثغور ثغرت فيه وكم من ثقب
ام كئوس ملئت من دم نبت العنب
من هموم لعبت بى بلبال الكرب
قلت دغنى انا مادمت بهذا الوصب

وله ايضاً

وقت مردن اين كلام هست ز افلاطون زياد
وجد وضع باده صوفى اين چه كافر نعمت است
حيف دانا مردن و افسوس نادان زيستن
منكر مى بودن همرنگ مستان زيستن

کتاب مشرق الانوار

در جواب مخزن الاسرار

بسم الله الرحمن الرحيم
 نامه که آراسته چون جان بود
 نسخه که دست خرد آرایدش
 مشعله افروز و زنجوم یقین
 سرمه ده چشم عدم از وجود
 رنگ رز جامه نور از شعاع
 رشته کش گوهرکان قدم
 چاره گرکار فرو ماندگان
 هستی سازنده افلاک کن
 طرح کن دفتر شش مملکت
 موجد هر ذره که گیرد وجود
 عرصه هستی چمن باغ او
 داغ وی از ناصیه بیعت ستان
 حلقه او زینت گوش عقول
 کوکب از او یافت هبوط و صعود
 قالب بجا نرا بهنر زنده کرد
 در شرف در صدف دل نهاد
 سلطنت چرخ بخور شید داد

فاتحه مصحف امید و بیم
 حمد خدا زینت عنوان بود
 فاتحه از نام خدا بایدش
 کوه سوز خرد تیز بین
 نور ده جبهه چرخ از سجود
 آب ده کلشن جسم از طباع
 پرده در پردگیان عدم
 باز پس ارنده ده را ندکان
 لوح دل از نقش غلط پاک کن
 پایه نه غره نه منزلت
 بر در او نه فلک اندر سجود
 ناصیه دل رهی داغ او
 یاد وی از سینه جنایت ستان
 رحمت او بر دو جهان شمول
 کامل از او گشت عیار تقود
 حقه دانش ز در آکنده کرد
 دور افق بر کمر کل نهاد
 مملکت عیش بناهید داد

كلك هنر نا مز د تير ككرد
 عالم سفلى بهيولى سپرد
 آب بلا داد رخ هجر را
 باغ قوى را رهى از گوش داد
 جرم زمين مركز افلاك ككرد
 مملكت جسم چو تقسيم كرد
 ملك طبيعت بدن چون گذاشت
 كرد مى جام غم از تاك دل
 طفل چمن در برستان فكنند
 دايه باغ ابر بهارى گرفت
 ملك بدن ككرد ورعيت قوى
 گلشن جان را چمن فكر داد
 داد خداوندى جان علم را
 عاقله را اكش با مانت ستود
 مرتبه عقل از او شد چهار
 رسته دانائى او بى كساد
 هر كه جز او كوى فنا مسكنش
 جمله حد يثند و همى او قد يم
 سوره ايجاد بقرآن او
 جوهر از او گشته برى از تضاد
 ساخت طوقى ز فللك منتش

منزل كوكب دل تد و ير كرد
 گنج محبت بدل ما سپرد
 نور ضيا داد دل فجر را
 مرغ دل و زمزمه هوش داد
 مسكن ما در كره خاك ككرد
 صورت نوعى شه اقليم ككرد
 روح بخارى ولى ملك داشت
 سرو شرف ساخت ز خاشاك دل
 نطفه خور در رحم كان فكنند
 آب دل از روح بخارى گرفت
 نفس مجرد شده و دل پيشوا
 بزم خيال و سخن بكرد داد
 ككرد ولى عهد خرده حلم را
 قافله سالار مدارك نمود
 آينه بينش او بى غبار
 عقل هيولانى از او مستفاد
 سخره سيلى عدم گگردنش
 جمله حقيرند و همى او عظيم
 مصحف رحمت بدستان او
 عنصر از او قابل كون و فساد
 گردن اكوان شده در بيعتش

دل وطن شاهد تو حید کرد
آب ادب روی حیارا سپرد
کنج خرد راست می او طلسم
کنه وی آینه عرفان ندید
چشم خرد گفت که من دیدمش
جان مرا مزرع تو حید ساخت
جام مرا پر می تو فیک کرد
فکر مرا راه مطالب نمود
گر خرد است آیه توحید او است
اطلس چرخ از کرمش خرقة ایست
دیده اشراق چه شد کم ضیا

مناجات اول تمجیدی

ای خرد از حلقه بگو شان تو
ای ز تو این کوی گریان چرخ
ای ز تو نه طاق فلک پر شروق
داغ تو بر جبهه روح القدس
حلقه تعلیم تو در گوش عقل
ز نك غمت صیقل مرآت دل
ذات تو مصداق وجود صفات
گردن ما سخره طوق فنا
قد ابد پیش بقی تو پست

مزرعه دانه تأیید کرد
شاخ شرف باغ و فارا سپرد
آدم از او صاحب روح است و جسم
رؤیت او دیده امکان ندید
گوش ادب نيك بتا یید مش
ذهن مرا چشمه تأیید ساخت
چشم مرا سر مه تحقیق کرد
محرم اسرار کواکب نمود
ور شرف از سده تأیید او است
نه فلک از درگاه او حلقه ایست
خاك در او كنمش تو تیا

خلق خوش از عطر فروشان تو
کوی شده پیش تو چوکان چرخ
وی ز تو آراسته این چهار سوق
خاك درت آب چهار اسطقس
غاشیه حکم تو بردوش عقل
یاد تو تعمیر خرابات دل
لیک صفات تو همه عین ذات
ملك قدم خاص و مسلم ترا
قامت معنی ز ثنائی تو پست

از تو ضمیر خرد آراسته
از تو جهان کوكب و هستی مدار
گردش چرخ از تو با انجام شد
خور ز تو چون باده افق همچو جام
تخم کواکب تو پر اکنده
تاج خرد از تو مکمل شده
روی زمین روز تو رخشان کنی
بی تو روان ره نبرد سوی تن
قلب گردنده تو بیجان دنی
چهره خورشید در خشان زنت
از تو جهان هستی جاوید یافت
یافت ز تو جوف سپهر برین
طفل سخن را مزل را دهی
یا د تو شد صحت جان سقیم
منطقه چرخ شتاب از تو یافت
کنه تو اندیشه تصور نکرد
عقل بتا یید دلیل و قیاس
برق تو خود خرمن ادراک سوخت
ای گهر ما صد فاعمت
خاک درت سرمه اشراق شد
ذمت جانش بتو بسپرد

فیض تو پهلوی عدم کاسته
از تو فلک پخته زمین خام کار
کار عدم از تو چنین خام شد
کار فلک از تو چنین با نظام
ناف شب از مشک تو اکنده
زیج و جود از تو مجدل شده
زلف فلک شب تو پریشان کنی
جان نرهد یقین ز جادوی تن
باز رک مرده تو شریان کنی
گردش نه چرخ بسا مان تست
مار شب و مهره خورشید یافت
زهره دریا و سپهر زمین
مهره صبح افعی شب را دهی
بوی تو شد قوت دماغ نسیم
ملت ایجا د کتاب از تو یافت
جام تصور ز تو کس پر نکرد
گفت نهد معرفت را اساس
بال و پر مرغ خرد پاک سوخت
وی گنه ما علف رحمت
زین شرف اندر دوجهان طاق شد
وقف غلامی تو اش کرده ام

هر که غلامی تو را درخور است از گهر عقل گرامی تر است

مناجات دوم تو حیدی تمجیدی

ای سخت نقل سر خوان عقل	خاک ر هت تو شه ا بنا ن عقل
محو تو ابصار بدو رو شمس	ظل تو ا نو ا ر عقول نقوش
پی سپر از نور خورت شبهه ها	نور و ر از خاک درت جبهه ها
چرخ یکی گردش پر کار تست	نور خور از سایه دیوار تست
مزرع ابداع قنات از تو یافت	جوی وجود اب حیات از تو یافت
جز تو با فلاك که این زاد داد	خاک عدم جز تو که بر باد داد
جز تو ب خاک این همه پستی که داد	خاک جها را نم هستی که داد
جمله جها ن پیش تو مشت گلند	حق توئی و جمله دیگر باطلند
چشم سر عقل که بیننده کرد	قطب فلک را که نشیننده کرد
ظل زمین موی سیاهش که داد	زلف زشب روی زماهش که داد
در نگه حسن که نازا فرید	زلف شب غم که درازا فرید
مرکز افلاک نبات از تو یافت	دفتر تقدیر برات از تو یافت
دیده ز تو تا بششیدی گرفت	خاک ز تو نور جلیدی گرفت
از تو پراز نور چین خرد	وز تو شده طور یقین خرد
تازه ز باران تو بستان عقل	پاک بتایید تو دامان عقل
چشم ز تو دیده جان رو شنش	آب طبیعت ز تو در گلشنش
کشته ولود از تو چمن دی عقیم	از تو فلک سائر و مرکز مقیم
ور نه کنی گردش گردون قبول	چرخ شود ساکن و مرکز عجول
از تو توانگر دل پیر خرد	وز تو همه نور ضمیر خرد

و هم بحکم تو رئیس قوی
 آب رخ جوی قناعت ز تو
 جوی کمال از تو پر آب شرف
 یاد غمت خورده ز اندیشه باج
 دا من هستی ز تو پر در شده
 از تو جهان یافت قوام وجود
 جوهر جان گوهر ذات از تو یافت
 آتش تو جزیه گرفت از جگر
 گل که اقالیم گلستان گرفت
 خور که رعیت ز کواکب گزید
 سفت هیولی چه که عقل نخست
 هر که در این طارم اخضر رسید
 هر که در این عرش برین راه یافت
 این سک در کاه تو اشراق نام
 مهر فلک شد که سماک تو شد
 ناصیه اش آرای بدایغ قبول
 مژده برم طالع خود را بکاه

عقل غریبی ز تو شد مقتدا
 نور در آینه طاعت ز تو
 و ز شرف راز تو انسان صدف
 خواسته سودای تو از سر خراج
 حیب دل از درد غمت پر شده
 پیخته ز تو جام نظام و جو د
 مرغ خرد صبح نجات از تو یافت
 داد بشام تو جنایت سحر
 در راه تو شغل مغیلان گرفت
 غاشیه بر سفت غلامی کشید
 غاشیه گردان غلامی تو است
 خاک رخت سرمه خورشید دید
 داغ تو بر ناصیه ماه یافت
 کز غم تو و ام گرفت احترام
 آب جهان گشت که خاک تو شد
 تا من از این غصه بطبع مجول
 وز سر تاختش بر بایم کلاه

مناجات استغفاری

ای کرمت مایه امید من
 یاد تو ام قوت من و جان دل
 مرک ز تو هستی جاوید من
 دیده من خاک درت راست تاج

سرو جهان از تو کهن بید من
 درد تو ام مایه درمان دل
 سایه دیوار تو خورشید من
 داغ تو را ناصیه من خراج

قافله سالار نویدم توئی
 پیش تو داروی مداوای من
 گر بنوازی تو اگر افکنی
 گر دهیم خواری اگر عزتی
 گوش تو و حلقه افکندگی
 جز تو ندارم کس و یار دگر
 جز تو کسی کس بود آن خواریست
 اه که در حکم تو عاصی شدم
 روی دلم در عرق معصیت
 خال دو معصیت بر چین
 دیده دل نایب حیچون کنم
 زابر دو چشم آقدر اندر سجود
 کش بخیال آنکه در آرد دلیر
 بر در جو د تو بیارم شفیع
 نالش از آئین بدیع آورم
 تا مگر آنجا که کرمهای تو است
 در حرم عفو تو تقصیرها
 چشم دلم بر کنف عفو تو است
 قطره از عفو تو موج جبار
 کنج دل او که بتأیید تو است
 خواجه کونین شفیع چنین

آبده کشت امیدم توئی
 مایه سود از تو زیانهای من
 من توانم ز تو بودن غنی
 نیست مرا بر در تو حاجتی
 دوش من و غاشیه بندگی
 کیست کنون از من کس دارتر
 چون تو کسی اینهمه کس دار نیست
 تاجر بازار معاصی شدم
 خون تنم از شفق معصیت
 پیش تو چون جبهه نهد بر زمین
 دامن جان دجله از خون کنم
 قطره بر یزم بکنار وجود
 رویدش اقسام گیاه از ضمیر
 از در اشک اینهمه طفل رضيع
 خواجه کونین شفیع آورم
 لطف تو سازد غلط ما درست
 خورده ز غفران تو تشویرها
 جرم دوعالم علف عفو تو است
 ترسم از آرایش مثنی غبار
 مهر رسول تو و توحید تو است
 سهل بود بخشش يك كف زمین

دو لئی اشراق که در طیتش خاک رسول تو بد و عشرتش

نعت اول

شاه رسل خواجه این چهار سوی
آب رخ عقل نم جوی او
حلقه آن میم که در نام اوست
نه فلک کش پیش کنند از نخست
ما که بیا راست با نعام او
حلقه اش از گوش فلک خواست باج
دال که از نافه اسمش نشان
گر ز درش حلقه آید بچنگ
خاک درش کا صل دوای تن است
خود شرف گوهر اشراق از او است

نعت دوم

ای شرف مسند پیغمبری
چرخ نهم صدره در بان تو
عهد تو چون موسم باران عزیز
طوق کن کوی تو ایوان چرخ
مهر فلک آینه رای تو
در حرم بندگی تو قوی
جمله قوی عالیله و سا فله
گوش فلک حلقه کش بندگی است

نه فلک نایب انکشتی
عقل دهم ریزه خور خوان تو
شرح تو چون صحبت یاران عزیز
ناز کش کوی تو چوکان چرخ
قلزم هستی کف دریای تو
جمع چو در قوت بنظام سیا
در راه اخلاص تو همقا فله
خنده صبح از لب فرخنده گی است

موسی و عیسی همه محتاج تو
گشته بلند از سر تو سروری
آب رخ نه فلک از جود تو است
عرش اگر دعوی رفعت نمود
نافه بخلق تو فرستاده باج
گرفته تعلیم تو استاد و هم
لطف تو کرده نظر بر زیان
کرده اگر تیر قبولت هدف
نافه چین داغ کش بوی تو است
رای تو مهر فلک خانه زاد
یافته چون روح بخاری چنین
خلق تو از نافه جنایت گرفت
حکمت حق قاعده دین تو
پیش شبانی تو عالم رمه
فدا که هستی و خاتم توئی
اینهمه پاکی که بزینت گرفت
آب خضر چون سرمن چاکرت
چونکه نسیم تو حمایت کراست
روضه دین تو چو باغ ارم
ذمت اشراق رهین تو شد

هفت سما سلم معراج تو
هندوی تو جای زحل مشتری
ملك شرف رهن سرکوی تو است
چرخ ز درگاه تو برهان شوند
یاد تو ز اندیشه گرفته خراج
کرد همای خرد از خاد و هم
دامنش از سود زده بر میان
گشته بدن غیرت روح از شرف
جزیه ده غالیه موی تو است
جود سیحاب از کف تو مستفاد
قالب شك از تو روان یقین
کوی تو از کعبه ولایت گرفت
ملت روح القدس آئین تو
سایه نداری که تو نوری همه
غایت ایجاد دو عالم توئی
دامن عقل از تو ودیعت گرفت
خواستنه در یوزه خاک درت
شعله ز بستان ارم خوشتر است
از تف با حور معاصی چه غم
خاک نشین در دین تو شد

فی منقبة سید الوصیین امیر المؤمنین علیه صلوات الله وتسلیما ته

نفس نبی باب مدینه علوم	در کف او اهن مر یخ موم
سید ابرار و شه اتقیا	سرور و سر خیل همه اصفیا
خازن سبحانی تنزیل وحی	عالم ربانی و تاویل وحی
داغ کش نافه او مشکنا ب	جزیه ده سایه او آفتاب
فذلکه عالم و باب وجود	سوره توحید و کتاب وجود
حامل دین غیبه علم خدا	دقل دهم کرده بر او اقتدا
خاک درش تاج سر سروران	آب کفش کوثر دین پروران
راست بپا زوش همی پشت دین	لاغر از اربابو ی کفر اینچنین
اوست که در ظلمت ست جهات	کعبه نور است و سفینه نجات
کفر بر آویخته دینش ز دار	بر در او شرک همی سنکسار
کردن او گوش نه در بیعت است	عروء کفر و علم شقو تست
جبهه آن گوش نه خاک ره است	تیه ضلالی است که در لاله است
نسل نبی زایجیه صلب اوست	خیل سعادت همه در طلب اوست
تا که شده کینت او بو تراب	نه فلک از جوی زمین خورده آب
صورت اشراق چه از خاک اوست	در ره معنی سک چالاک اوست

فصل الخطاب منقبه

ای پدر عترت و زوج بتول	حلقه کش علم تو گوش عقول
ای ید و بیضای کفت ابر جو د	ذات تو سر مایه نظم و جو د
ای تو در خطه اقلیم دین	مسجد اقصای جهان یقین

ای بتو مرجوع حساب و جو د
 عقل تو مفلوم زهر شك و ریب
 صورت عقل آیت تنویر تو
 باطل از اعجاز تو افسون کفر
 آدم از اقبال تو موجود شد
 بانسی از مرتبه تو ام توئی
 راه حق و هادی هر گمراهی
 صورت میزان الهی توئی
 مصحف هستی ز تو تفسیر یافت
 نایب حقی تو و سلطان دین
 بحر و سحاب امت دست تو اند
 داده بدرگاه تو افلاک باج
 نعت جلال تو برون از حساب
 خاتم دین نقش نگینش توئی
 رای بانور زیك دو دمان
 جهل ز تو شخص روانش مریض
 خواب سخا دست تو تعمیر کرد
 طایق خلافت ز تو پر نور شد
 شاخ یقین میوه تر از تو یافت
 آنکه گذشت از تو وغیری گزید
 وانکه بشب بر دگری دیده دوخت

وی بتو مخوم کتاب و جو د
 ذات تو معصوم زهر شین و عیب
 عالم معنی همه تفسیر تو
 ریخته خنجر تو خون کفر
 چون تو خلف داشت که مسجود شد
 میر لوا صاحب تو سم توئی
 ما ظلمای تیم و تو نور الهی
 معنی قرآن الهی توئی
 دعوی ملت ز تو تاجر یافت
 نبأ عظیمی و امام متین
 خاکد ر ملت دست تو اند
 دست تو از ابر گرفته خراج
 اسم نو من عنده علم الکتاب
 پیر خرد نور جبینش توئی
 دست تو و بحر همی تو امان
 نقطه زفیض تو طویل و عریض
 آیت دین نام تو تفسیر کرد
 بیت هدایت ز تو معمور شد
 کوکب دین پر تو خور از تو یافت
 نور بداد ابله و ظلمت خربد
 خاک سیه بستد و گوهر فروخت

از تو منور حرم اهل بیت
هر که بکعبه هدی اندر رسید
هر که راه سر مع الله یافت
مرصد اشراق رصد بند تو

خطاب زمین بوس ائمه طا هریز صلیوات الله علیهم اجمعین

ای گهر غیب ز کان شما
قدس جهان وادی طور شماست
ای ز ازل نور شما مقتدا
حلقه کش علم شما گوش عقل
شمس و قمر نور یقین شما
اب شما روغن قندیل عقل
خاک شما خاک سرطور شرع
دور فلک حلقه بکوش شماست
دو لبتان منطقه چرخ دین
طینتان گوهر شرع رسول
مهر شما داروی جان همه
قائمین جبرو هر دو جهان
سرمه کش اشراق از آن خاک پای

یا فتنه مصباح نبی از تو زیت
از تو و سبطین پیامبر رسید
نور شما بدرقه راه یافت
دین تو و یار زده فرزند تو

وی حرم قدس مکان شما
مصحف کل سورۀ نور شماست
وین دو جهان را بشما اقتدا
واله و شیدای شما هوش عقل
سطح فلک روی زمین شما
باز شما شهر جبریل عقل
مقتبس از ناز شما نور شرع
پیر خرد نکته نبوش شماست
را یبتان اختر برج یقین
اصل همه عالم و فرع رسول
پادشاه حر ز زبانه همه
حجت حق مهدی آخر زمان
تا کنمش جان و دلتن فدای

مخاطبه سده سینه خاتمه الا ائمه سراج الامه عجل الله تعالی فرجه

ای علمت کینیت و نام نبی
مهدی دین ها دی عالم تولی

خوردۀ لب آب ز جام نبی
روشنی دیده آدم تولی

حافظ شری و امام ام
 جان توئی و هر دو جهانت تنست
 آهن مر یخ شده موم تو
 آچرخ که این اوج فروشی کند
 عقل که لافش ز سروشی بود
 ای ملک ملت از خون دین
 فتنه بر اقطار جهان تاخته است
 بحر چه یک لحظه بخون ستم
 ای پدرت مقتدی افلاکیان
 شخص تو چون نفس و جهان چون بدن
 ما همه مقهور و توئی قهرمان
 ظلم ز عدل تو سقیم المزاج
 عالم دین را بجهان شکفت
 شرع تو کشتی است بیا نوح باش
 اسب تو بر آخر عطالت چراست
 زین فلک چونت ابر باره نیست
 یا رنشد دل تو بیا یا رشو
 درد تو جان داروی جانهای ماست
 دبدبه بدیدار بیا باز کن
 کن فکن خلوت اسرار باش
 تا که در افلاک بود سعد و نحس

طاعت تو فرض همی بر دم
 مهر و مه از نور رخت روشن است
 عیسی عقل آمده موم تو
 بر در تو حلقه بگوشی کند
 پیش تو در نکته نیوشی بود
 خاک جهان کرد ز مانه عجب
 تیغ حوادث ز نیام اخته است
 کل کنی خاک وجود و عدم
 سایه فکن بر سر این خاکیان
 در چمش طرح تصرف فکن
 خون دل و دین ز جهان واستان
 خود ز چه عدل تو ندارد رواج
 ظلمت طوفان حوادث گرفت
 ما همگی تن تو بیا روح باش
 خود دور کاب مهو مهرت کجا است
 اشتهب روزا دهم شب بهر کیست
 گردن غم بشکن و دلدار شو
 خاک درت ابر و وانهای ماست
 پرده آهنگ دگر ساز کن
 ما همه مستیم و تو هشیار باش
 بادی و امروز بود قبل و بعد

عیش جهان باد بد و ران تو
یا چو می فتح جگامت شود
کار سقنقور ز کافور عشق
در قدمت هم چو رکاب تو باد

سعد فلک باد بفرمان تو
عیش گریز آبتن کامت شود
باد میسر ز تو نا صور عشق
روغن اشراق از آب تو باد

سبب طرح چمن این گلستان معانی

من ساز کنم زمزمه از هنر
ناصیه معرفت از داغ من
باج ستاند ز هوش خرد
هوش خرد بنده و مولای اوست
ایک بدانش ز خرد پیر تو
تکیه که از عقل و خرد بالشم
خواطر من دفتر سر قدر
طبع خوش از طوق نمایان اوست
دست طبایع رهی خواهش است
عاریه گیرند ز تاج و سریر
تخت من از فن طبیعی کنم
مملکت از هند سه و هیثم
مأذاهم فقه و حدیث و رجال
لشگری از خیل فحول آورم
خامه فنون ادبیات من
هر دو دل و طبع مرا خانه زاد

من که در این باغ چو مرغ سحر
بلبل فظلم ز هنر باغ من
زمزمه زینت کوش خرد
شاهد معنی که دلم جای اوست
بیست مرا سال ز دور قمر
خواجہ فضل و ملک دانشم
فکرت من صاحب شرع هنر
جان مرا کو بهر تازہ روست
فکر مرا کو ملک دانش است
گر ملکان جالہ چو بدر منیر
تاج من از علم الهی کنم
خاتم تو قیع کنم همتم
مسندم از معرفت بیزوال
دفتر تفسیر و اصول آورم
بارہ علوم عربیات من
فطرت عالی و صفای نهاد

عقل که آراست چو تقریر خویش
در همه دعواش محرر منم
فکر که صاحب رصد دانش است
ناطقه کز قول سخن پادشاست
دیدۀ تحقیق ز من روشن است
عقل که در یوزۀ بشاهی دهد
شرح دهم نسبت هر مرتبه
من چو کهن باده فلک چون کدو
این علم فضل که افرا ختم
بود بلندم چو فلک مدرکی
عمر مرا در چمن غنچوان
شخص مرا شد بکه اتما
طبع مرا بدو زمان بهار
نیست چو پرکار جوانی در ست
تا جر غم مفلس شادی منم
آنکه بود طفل طرب زوعدیم
هر دو شریکان وثاق منند
بخت مرا حادثه مسکن شده
باغ مرا بود درخت هنر
بود ز فکر چمنی خوش نسیم
حقه فکر همه در عدن

دعوی هر علم بتحریر خویش
در همه رؤیاش معبر منم
هم ز در طبع منش خواهش است
هم ز درم نطق بدریوزۀ خواست
سلطنت فضل ز طبع من است
نیز برین قول گواهی دهد
عالم کل چیست یکی مصطبه
من چومی ناب و جهان چون سب
صدیکی از آن نیست که من با ختم
حادثه نگذاشت از آن صدیکی
خون بتن افسرد بیاد خزان
نامیه معزول ز شغل نما
حادثه کردش ز یخزان داغدار
کک مرا هم شده پرکار ست
خور دل عشاق برادی منم
طالع عنین شد و بخت عقیم
خوشه امید مرا خر منند
وز خلف عیش سترون شده
روز خزان حادثه بروی بتر
لیک شد از تیشه غم ریز ریز
داشت که دزدید جهانش زمن

گوهری آراستم از طبع خویش
 زین نظم چون خرد آمد بهوش
 مانده اگر گوهری از کان فکر
 گر عصب آری نکنی محکم مش
 فکر در ایام جوانی خوش است
 بگر که باشد چه عروس بهار
 فکر تو کاین معانی بگر
 طبع ترا نوبت شغل مصاف
 همت تو معتکف خانه بس
 راز نه بهر چه باشی نهان
 خیز دل ما چه چمن تازه کن
 دل که شنید این سخن از پیر عقل
 گفت ز هر علم کنی نستختی
 چون که نهیم بر سر هر نسخه تاج
 صاف کنیم باده علم از شبه
 درد زمان نیز کنیم صرف شعر
 در بردانش نکنم طفل وقت
 واهب جان ارکند از فضل خاص
 تقد عطای کرم ذوالمنن
 خواهی تو فیک زدکان خویش
 آن گهر از کان دل آرم برون

دزد حوادث بر بودش ز پیش
 گفت خرد خواهی دل را بگوش
 یا خز فی در ته دکان فکر
 دزد حوادث ببرد یکدمش
 تا سخن بگر شود همنشست
 پیر نیارد که کشد در کنار
 هان ز کف طبع منه جام فکر
 گو منشین بیده در اعتکاف
 کنج تو را از دل پروانه بس
 عیش نه چون نئی اندر میان
 گنبد گردون پر آوازه کن
 حکم عمل داد بتدبیر عقل
 کش ر صد از هر قلمی ضربتی
 از کتب قوم ستانند خراج
 حال کنم بر شک و شبهه تب
 گاه زبان تر کنیم از حرف شعر
 نیز با شعار دهم ثقل و فت
 ذمه ام از و ام حوادث خلاص
 گو برهاند زکر و فکر من
 آورد اسباب سخن گر به پیش
 در همه من گر کهر آید فزون

در صدف هرفی آن در نهم
نکته که تابان کنم از نور عقل
نسخه که سازم ز زر و سیم و علم
وین خلف خاطر و نو زا د غیب
از قلم فیض ر قم کرد مش
تا که در خشنده بود مالا و هور
نور خرد مشرق انوار باد
کلشن اشراق از او تازه باد

وله ایضا

یار بش از آینه احترام
چون فلک از خامه کوکب نکار
همچو مه از مشک تر شب فروز

کس بز یارت برود در زیم
طوف کنند گرد درش طور عقل
ملک خرد باشد و اقلیم علم
کا مده از صلب قلم پاک حیب
مشرق الانوار علم کرد مش
تا نبود سایه در خشان بچه نور
سایه او مخزن اسرار باد
هر دو جهان زویر آوازه باد

جلوه دهی در نظر خاص و عام
پر کنش زانجم معنی کنار
زلف شمش بخشی و سیمای روز

الذی فی العلم تجده وارث
مجدی الشرع والدين ولايجاد باعث

تم دیوان المعلم اثبات
سمی ابن ولد الامام الثالث



صفحه سطر	غلط	صحیح
۷ ۸	تا مسیر	تا در مسیر
« ۱۱	شعاع تو ضیاء	شعاع ضیاء
« ۱۳	وز باد	وز یاد
« ۱۷	استاد	امیناد
« ۱۸	ذات بحدیکه مال ذات	ذات بحدیکه محال
۸ ۲۱	سلطان	ساقی
۹ ۴	برائش	برداشتش
« ۵	ما از بخار	مارا بخار
« «	نه پس	نه بس
« «	دل سوخته عود را	دل سوخته عود ما
« ۹	انخاک	اینخاک
« ۱۶	باج ما	تاج ما
۱۰ ۱	از جامه	از باده
« ۶	گر خاک	کز خاک
« ۱۱	تورا بی	تورا این
« «	از کجا و	از کجا شد
۱۱ ۱	خاک فنا	باد فنا
« ۸	خوش دشمن	جوش دشمن
« ۱۱	کز فراقت	کز فراقت
۱۲ ۹	زوا ی	زوا یی
« ۱۲	طویا	تویا
« ۱۷	ای ساغر	ای ساقی
« «	در مذاق	در مذاق
« ۱۸	در تکوین تو	در تکریم تو
۱۳ ۲	دلها ی	دلیهای
« ۳	دل من	دامن
« «	کر بهار	کز بهار

صفحه سطر	غلط	صحیح
۳ ۱	ارمغانی	از معانی
« ۶	شوش	شور
« «	بحس	معس
« ۱۰	حکم را	حکمه را
« ۱۵	ایرمانی	ایرمانی
۴ ۱	رسغ	رسع
« ۲	وتران	وقراز
« ۳	از که کیش	از که زکیش
« ۱۱	خورد	خورده
« ۱۵	نعم	سرم
« ۱۸	دیده باری	دل برانی
« ۳۰	بطرف	بطوف
« «	بکر دد	بکرد
۵ ۸	خود	خوی
۶ ۱	نیم فرد اول	خاک ارخویی
« «	چنین بکنند با خیال تو	
« ۱۳	نوال بر	نوال ایر
« ۸	ی خسروی	ای خسروی
« «	اصد آمد	راصد آمد
« ۱۳	شعاع نور	شعاع ونور
« «	بملك و مه	بملك مه
« ۱۴	شعله نطفه شود	شعله شود نطفه
« ۲۰	تیره	تیغ
« «	که یاد	کر یا د
۷ ۳	بلسا یر	بمسا میر
« ۴	در دهر از	دهر از
« «	نور خود	نور خور

صفحه سطر	غلط	صحیح
۱۹ ۴	دیده مارا	دیده راما
« ۹	در بدر	در پذیر
« ۱۵	از جام	در جام
« ۱۷	او	ار
« ۲۰	کوچه	گرچه
۲۰ ۱	مهرومه نصیب	مهرومه بودی نصیب
« ۱۰	در رغم	بر رغم
« ۱۲	بارہ	بارہ
« «	رود نظاره	در نظاره
۲۱ ۱۰	سلیم	سقیم
۲۲ ۷	را ند	دا ند
« ۱۲	پر آب	پر تاب
« ۱۶	نه نامه	آن نامه
۲۳ ۷	عرضه کرد	عرضه کرد
« ۸	ند یدیم	ند یدم
۲۴ ۱۰	غذا	غذا
« ۱۵	توان توان	توان
۲۵ ۳	خون	چون
« ۱۱	چشم و جانم	چشم جانم
« ۱۷	افیونها	افسونها
۲۶ ۱۳	در پای	دریای
« ۲۱	این سینه	در سینه
۲۷ ۳	عاقبت	عاقبت
« ۴	بجهان زتاب	تقی زتاب
« ۷	نه نعل و سمند	مه نعل سمندو
« ۱۳	حکمتی	حکمت
« ۱۵	عقای دل	عقای غم

صفحه سطر	غلط	صحیح
۱۳ ۱۱	بر او	بدو
« ۲۰	چنار را	خیال را
۱۴ ۲	از این جرعه	از این شعله
« ۲۲	هر آنچه	هر آنکه
۱۵ ۱	کر عمر	کم عمر
« ۷	کشد	کشد
« ۸	سودائست	در بایست
« ۱۷	باغ تو	باغ دل
« ۲۲	زخمی	رحمی
۱۶ ۳	بزعم	بر غم
« ۷	با جان	با جان من
« ۹	یا ران	یا دان
« «	موختن	سوختن
« ۱۶	خاکستر ما	خاکسترمان
۱۷ ۲	غم	عشق
« ۸	مه	به
« ۱۳	چشم شعله	چشم مه شب شعله
۱۸ ۲	راس	داس
« «	رود	درود
« ۴	مها بش	مهما نش
« ۶	برجا نش	درجانش
« ۸	تار زلف	تار زلف
« ۹	تاب	تاب
« ۱۰	شبحرف	شبحرف
« ۲۰	ویرانه محل	ویرانه جاحل
« ۲۱	نام کند	نا لیدم
۱۹ ۳	ارخود	از خود

صفحه سطر	غلط	صحیح
۴ ۳۳	در گشتن	در گشتن
۷ «	چو قطره باران	قطره عمان
۱۲ «	بر کم	مرخم
« «	از پس جان	از چمن جان
۱۴ «	بجای پیکان	بجای مژگان
۲۱ «	آب تن	آبستن
۳ ۳۴	بیاد	بیاد
۵ «	تازه	یاره
۱۶ «	ز اب	زلب
۱ ۳۵	که بخت هجر	که چو بخت هجر
۳ «	برد	پوژ
۱۱ «	بر خاک	خا شاک
۱۲ «	فرو د	فروز
۲۳ «	کشش	کشش
۱۵ «	بی تو	باتو
« «	ضلا لم	زلا لم
۱۷ «	بگارتند	بگارتیم
« «	مردم	مردان
۱ ۳۷	زکیم	زکیم
۳ «	بر من	بر تن
۸ «	خوبم	خویم
۱۱ «	بختم	بختم
۱۶ «	انبا زی	ناسازی
۹ ۳۸	غصه	قصه
۱۴ «	این جای	این دیر
۱۷ «	بیت	تب
۳ ۳۹	در دوجهان	دورجهان

صفحه سطر	غلط	صحیح
۱۷ ۲۷	از داده	ازا ده
۱۸ «	پور تار	پود تاد
۱۹ «	دل تو است	غم تو است
۶ ۲۸	با منم	یا منم
« «	در جام	در دام
۱۰ «	جا و دانه	جاد وانه
« «	سمند و عشق	سمند عشق و
« «	خاک بلا	خار بلا
۴ ۲۹	بجای من	بجای دو
۹ «	فلک	شفق
۱۴ «	برهر سرموی	برهر سرموی
۱۸ «	بی وصل جمالت	بی نور جمالت
۱۹ «	ردیف	طریق
۲ ۳۰	از مام	از مام
« «	باب خطه	خطه باب
۳ «	با ناه لا بودی	بر ناه لا یودی
۱۲ «	درد خوشتر	درد تو خوشتر
۱۶ «	تو	چو
۱۸ «	راست گشته میدان	آراسته بسان
۵ ۳۱	نزد م	نشد م
۹ «	چه جان بر سر	چه تاج بر سر
۱۲ «	از مهر دلم	از بحر دلم
۱۵ «	ساید	شاید
۱۸ «	در کعبه تو	در عهد تو
۲۱ «	تو وجود	تو هجوم
۱ ۳۳	در دیده خیال	در دل چه خیال
۲ «	چون	جان

صفحه سطر	غلط	صحیح
۱۲ ۵۲	تا هستی	تو هستی
۱۶ «	کامروز جام	کامروز ز جام
۱۹ «	با زوی	با زی
۶ ۵۳	رستی	رستی
۸ ۵۴	الساقیه	الساقیه
۱۶ «	عویض	عویض
۱۹ «	سمونا	سمونا
۶ ۵۵	الکرم	الکرم
۱۲ «	القصب	القصب
۱۹ «	لم یرتو	لم یرتو
۹ ۵۷	نطفه خور	نطفه در
۶ ۵۹	مکمل	مکمل
« «	مجدل	مجدول
۱۳ «	رامزل	دامن لب
۴ ۶۰	نفوش	نفوش
۱۸ «	چشم	چشم
۳ ۶۱	وزشرف	در شرف
۱۶ «	غصه	قصه
۱۹ «	جهان	جوان
۲۰ «	قوت من	قوت تن
۲۲ «	تاج	باج
۵ ۶۲	کوش تو	گوش من
۱۰ «	دومعصیت	دو صد معصیت
« «	جبهه نهد	جبهه نهم
۱ ۶۳	دولتی	دولت
۷ «	ماکه بیاراست	خاک بیاراست
« «	آن غاشیه	از غاشیه

۱۱ ۳۹	داغ تو	داغ غم تو
۱۶ «	جرجیس	برجیس
۵ ۴۰	نسوزد	ندوزد
۱۰ «	درکه درکه تو	درکه تو درکه
۱۵ «	ای دوست	ای دست
۱۴ ۴۱	در غم تو	درد و غم تو
۱۱ ۴۳	ژرم	دژم
۱۴ «	انیسی	انی
۱۶ «	بیجا ره	بیجا ده
۲۰ «	نهران کنم	نهان کند
۱۲ ۴۶	بویه	پوته
« «	کار دل	پای دل
۱۵ «	پیش	پیش
۵ ۴۷	آتش	انسی
۸ «	ندهد	نهد
۹ «	ای	دی
۱۰ «	بزعم او	برغم من
۱۳ «	درخانه من	درخانه تن
۶ ۴۸	غم ز دا ی	جان زدای
« «	زرنک	زرنک
۲ ۴۹	کرپرتو	کوپرتو
۶ «	دختر زر	دختر ز
۱۱ «	مریفانی	مز یفانی
۱۰ ۵۰	دست	رست
۱۳ ۵۱	ثری	ثوی
۱ ۵۲	خوری	حوری
۲ «	طوبی	طربی

صفحه سطر	غلط	صحیح	صفحه سطر	غلط	صحیح
۶۳ ۱۵	صدره	سفره	۶۸ ۱۶	ابر	بر
« ۱۶	شرح تو	شرح تو	« ۲۱	سعد و نحس	نحس و سعد
« ۱۷	طوق کن	طوف کن	« «	با دی	یا دی
۶۴ ۳	از جود	از جوی	۶۹ ۳	نا صور	تاصور
« ۱۱	چنین	چنین	« ۲۰	خامه	خانه
۶۵ ۴	ربانی و تاویل	ربانی تاویل	۷۰ ۹	با ختم	تا ختم
« «	غیه	غیه	« ۱۳	داغکار	دلفکار
۶۶ ۱۰	متین	مین	« ۱۵	خوردل	خود دل
« ۱۵	رای بانور	رای تو بانور	« ۲۰	ریز ریز	نیم نیم
۶۷ ۱۷	جسرو	خسرو	۷۱ ۹	پروانه	ویرانه
« ۱۸	دل تن فزا	دل و تن فدای	« ۱۳	رصد	رصد
۶۸ ۹	بد رت	بد رت	« ۱۷	نکنم	فکنم
« ۱۰	چمش	چمش	« ۲۱	درهمه من کر	درهمه فن کر

